



تگ: ویژه

خلاصه:

من عاشق نشده بودم. عاشق، بزرگ شده بودم.

این که مرا نمیخواست اما منطقی بود.

شاید... شاید اگر بازگشتی نبود، نجوای دل کار دست منطقیش نمی داد.

با نگاهی که هر چند وقت بر روی ساعت دیواری قدیمی خانه‌ی بی‌بی که زمانی درست مانند کارتون‌های دوران کودکی‌ام سر ساعت تمام، پرنده‌ای از آن بیرون می‌زد، برگشت می‌خورد؛ سعی می‌کردم تندتند به کمک زهرا پوست و رگ میگوها را بگیرم.

آخر یکی نیست بگوید عمه می‌آید که می‌آید، تقصیر من چیست که نمی‌گذارید فسنجان یک‌شنبه‌هایم را درست کنم و بخورم؟!

هر چه از صبح غر می‌زنم دریغ از اندک توجه‌ای! می‌گویند عمه جان‌جانانت از بوی میگو و ماهی نپخته بیزار است و قبل از آمدنش دست بجنبان!

باز هم نگاهم بر روی ساعت برگشت می‌خورد. با دیدن ساعت که ۱۰:۱۵ را به نمایش گذاشته است اعصابم بیش‌تر به هم می‌ریزد و حینی که به جان لب‌های بیچاره‌ام می‌افتم سعی می‌کنم سرعت دستم را بالا و بالاتر ببرم.

- حالا درسته لب‌ات درشته اما همین‌جوری ادامه بدی هیچی ازشون نمی‌مونه که بتونی باهاشون فسنجون بخوری.

با صدای زهرا دوباره به سمت ساعت سر می‌چرخانم و با دیدن عقربه‌ها که بر روی ۱۰:۲۰ رسیده‌اند، می‌خواهم آن‌قدر جیغ بزنم تا هواپیمای عمه به دلیل امواج فراصوتی سقوط کند. این که اصلاً چنین چیزی امکان‌پذیر است یا نه هم، نه به من مربوط است و نه هیچ‌کس دیگر!

نگاه به سمت میگوهای باقی‌مانده می‌چرخانم و حجم باقی‌مانده آن‌قدر خار می‌شود در چشمم که دوست دارم آن‌قدر گریه کنم تا سیل بیاید و تمام این‌ها را با خود به دریا برگرداند.

کاش مثل ساغر می‌توانستم جیغ‌جیغ کنم و رو به مادر بسیار بسیار مهربانم که در حال حاضر گوشه‌ی حیاط مشغول دل و قلوه دادن با ثریا خانوم، حیاط محل است؛ بگویم «وقتی قراره ما پاک کنیم حداقل از خودمون هم بپرسید که چقدر سفارش بدید تا قبل این که نسل میگوها رو منقرض نکردید.» اما چه کسی حوصله‌ی قهرهای نازگل خانم را دارد؟! حینی که دوباره به جان میگوهای مادرمرده می‌افتم، تَن غره‌ایم را بالاتر می‌برم تا حداقل شنونده بودن زهرا مرهمی بر زخمم باشد.

- آخه سبحانی، استاد عزیزم! فدای شیکم باردارت بشم من! سه ترم تا حالا باهات داشتم، یه بار غیبت و کنسلی نداشتی مرد حسابی! اد همین امروز؟!

رگ میگوی که میان دستانم است را با نوک چاقو بیرون می‌کشم و خود میگو را هم سمت سینی میگوهای پاک شده پرت می‌کنم.

بی‌توجه به خنده‌های ریز زهرا میگوی بعدی را با غیظ در دست می‌گیرم و به جان پوست مزخرفش می‌افتم و غیظ بیش‌تری را روانه‌ی صدایم می‌کنم.

- تقصیر خودت هم هست نجوا خانم! این همه فاطمه التماس کرد باهاشون بری «سید مهدی» (اسم یه آش‌فروشی معروف تهرانه) می‌رفتی هم یه آش درست حسابی می‌خوردی، هم یه شله‌زرد می‌آوردی برای عصرت. ااا! آخه دختره‌ی احمق، از کی تا حالا پیش بی‌بی بیش‌تر از هشت خوابیدی که به امید خواب برگشتی؟!

میگوی میان دستانم را نیز به سرنوشت قبلی‌ها دچار می‌کنم و به سراغ سلاخی بعدی می‌روم.

- عمه‌ی من، عزیز من! این همه سال سر جمع ده‌بار هم نیومدی، الان اومدنت چی بود؟ پشت همون لپ‌تاپ می‌نشستی تا صبح با بی‌بی دل و قلوه می‌دادی. اصلاً اومدی؟ خوش اومدی! چرا از بوی ماهی و میگو بدت می‌آد؟ زهرا پس چی‌چی می‌گن این خارجیا طرفدار محیط زیست و اینان؟!

و باز هم بی‌توجه به صدای خنده‌های زهرا که باعث می‌شود طبقه‌های شکمش بندری بروند ادامه می‌دهم.

- اصلاً محیط زیست هم به جهنم! «چشمه خاتون»، عزیز دل بی بی T تو که این همه میگو دوست داری که یه دریا رو برات بار زدن، دیگه با بوش چه مشکلی داری؟ اصلاً یعنی چی با بوش مشکل داری؟ زن هم این قدر لوس؟! تا زمانی که بر می گردد سعی می کنم تندتند باقی میگوها را پاک کنم. به محض برگشت و نشستنش آن سوی سفره، حرص این تعداد میگویی که تنهایی پاک کرده ام را در صدایم می ریزم:

- تو خجالت نمی کشی؟! ماما هم سن تو بود نشون کرده ی بابا بود. اون وقت تو با ده سال سن هنوز بعد خندیدن باید بدوبدو بری دست شویی؟! دوباره خنده اش می گیرد. خوش خنده خانم اما این بار کنترل شده جوابم را می دهد:

- آجی تو که هجده سال از من بزرگ تری! کو شوهرت؟!!

چشمانم گشاد می شود و تا می آیم سمت این گودزیلای دهه هشتادی خیز بردارم، باز صدای خنده اش بلند می شود و باز هم پروسه ی رفت و آمدش تا خانه ی ابدی اش، دست شویی!

زمانی که دوباره برمی گردد سعی می کنم خفه خون بگیرم بلکه متوجه ی تفاوت های من با «حسن ریوندی» شود و این همه مرا با میگوها تنها نگذارد که البته خودش طاقت نمی آورد و لب باز می کند:

- آجی، به نظرت... به نظرت محمدامین هم میاد؟!!

آمدن اسمش باعث می‌شود ثانیه‌ای خشک شوم و سپس با بی‌توجهی ظاهری به پاک کردن میگوها سرعت ببخشم.

- من چه بدونم؟ مدیر برنامه‌هاش نیستم که با من هماهنگ کنه رفت و اومدش رو. دفعه‌های قبل که نیومد.

کمی خودش را بیش‌تر به سمتم می‌کشد و با لحنی که جدیداً یاد گرفته ناز و عشوه درونش بریزد، لب باز می‌کند:

- آجی نجوا، کی میگی پس؟ همه، همه‌چی رو می‌دونن به جز منی که خواهرتم. گناه من چیه وقتی همه‌ی داستان‌ها تموم شد به دنیا اومدم؟!

نگاه مرددی بین او و ساعت جابه‌جا می‌کنم. از بچگی آدم سوءاستفاده‌گری بوده‌ام و چرا اکنون نباید از این فرصت استفاده می‌کردم؟!

- اگه قبول کنی که بریم آشپزخونه و خودت تنهایی همه رو پاک کنی تا منم فسنجون درست کنم، برات همون موقع تعریف می‌کنم.

اخم در هم می‌کند و نق می‌زند.

- آجی! زیادن!

می‌دانم فضولی‌اش قوی‌تر از این حرف‌ها است؛ پس قیافه‌ای بیخیال به خود می‌گیرم و میگوی دیگری را به دست می‌کشم.

- باشه. پس دوست نداری بفهمی، دیگه به من ربطی نداره خب.

گوشه‌ی لب‌های نازک صورتی‌اش را به سمت پایین می‌کشد و با قیافه‌ای نالان و اندکی حرص‌زده چاقو را از میان انگشتانم می‌کشد و مشغول جمع کردن گوشه‌های سفره می‌شود.

- بدجنس! سینی میگوهای پاک‌شده رو ببر تا منم اینا رو بیارم.

«ای جونم!» را حواله‌اش می‌کنم و با عجله سینی را به بغل می‌زنم و به سمت در ایوان می‌روم.

خانه‌ی بی‌بی از آن قدیمی‌قدیمی‌ها است. از آن‌ها که دیوارهای دور باغش گلی است و ایوانش یک تخت سنتی دارد تا بی‌بی‌ام در تابستان، آن‌جا‌جا خوش کند. قبل‌ترها، آن‌جا بیش‌تر جای بابا حسن‌علی‌ام بود.

بابای بابا جانم، شوهر بی‌بی خانم؛ اما از زمانی که هرچه خاک بابا حسن‌علی بود، شد بقای عمر ما، بی‌بی هم کم‌کم بعضی شب‌ها می‌رفت آن‌جا و به یاد شوهرجانش شب را آن‌جا می‌گذراند.

اما از زمانی که تابستان شد و ما بابا را مجبور کردیم اسپلیت (کولر گازی) بخرد، از عصر عصا و پتو بالشتش را زیر بغل می‌زند و با ظرف هندوانه راهی تخت می‌شود و به قول خودش نقد را به نسیه نمی‌فروشد.

می‌گوید بدنش درد می‌گیرد و وقتی می‌تواند بر روی تخت خوش باشد چرا باید به ما غر بزند تا بلکه پنج دقیقه آن جیرجیرک را خاموش کنیم؟ جیرجیرک هم اسم اسپلیت بیچاره است.

البته ما هم حق داشتیم. بعد از فوت بابا حسن‌علی‌ام از طبقه‌ی نهم یک برج n طبقه که هر اتاق یک اسپلیت داشت، آمده بودیم میان خانه باغی که تنها سیستم سرمایشی‌اش پنکه بود.

خلاصه همه را گفتم تا بگویم آشپزخانه‌ی بی‌بی برخلاف خانه‌های امروزی، گوشه‌ی حیاط است و من برای رسیدن به آن‌جا ترجیح می‌دهم راهم را دور کنم و با بالا گرفتن گوشه‌های دامن چین‌چین رنگی‌رنگی‌ام از پشت باغچه‌ی سبزیجاتِ بابا بروم؛ اما مادر مهربانم مرا در حال حمالی گرفتن از دردانه‌اش نبیند؛ حداقل فعلاً!

تا زهرا هن و هن‌کنان برسد، مشغول در آوردن وسایل مورد نیازم می‌شوم. خدراشکر امروز به میمنت حضور عمه جانم، نازگل خاتون به اطلاع رساندند که قصد درست کردن ناهار ندارد و باید غذای حاضری بخوریم چون قرار است برای شام بترکاند!

کجای دنیا دیده‌اید یک مادر ایرانی از لفظ «بترکاند» استفاده کند که حالا از من می‌خواهید به هرچه واتساپ و اینستاگرام و تلگرام است، فحش ندهم؟! پس ابهت مادرانه کجا رفت؟ این بود آرمان‌های امام؟!!

خلاصه که به این‌جا برسیم که در نهایت اعتراض من، نه تنها از تصمیم خود برنگشت، بلکه درحالی‌که نوتلا بر روی نان تُست می‌ریخت فرمودند که «هر آن‌کس که اعتراض دارد می‌تواند پشت مبارک را تکان دهد و غذا برای خودش درست کند.» و این‌چنین شد که اکنون نیازی نیست نگران دیر شدن

غذای هفت نفر باشم و خودم تنها گشنگی بکشم بس است. البته که ما شش نفریم، اما زهرای عزیزم ماشاالله خودش به اندازه‌ی دوتای بابا غذا می‌خورد! در همین افکار به سر می‌برم که با صدای زهرا گویی که جن آمده بر جای خود سیخ می‌شوم:

- بگو دیگه خب

با دستی بر قلبم به سمت اوپی که پشت میز فلزی به درد نخوری که صرفاً جهت نشستن بی‌بی بر صندلی‌های زنگ‌زده‌اش آن هم به دلیل کمردرد گذاشته‌ایم، نشسته است، برمی‌گردم.

- بسم‌الله! تو کی اومدی؟

چشم‌های آبی‌اش را گرد می‌کند و حینی که ابروهای مشک‌اش را بالا می‌دهد می‌گوید:

- آجی نکنه تا اسم امین رو آوردم هوش و حواست پرید؟!

آخ که کاش میشد به جای درآوردن رگ آن میگوهای بیچاره، چشمان آبی این گیس‌بریده را با چاقو از کاسه در بیاورم! قول می‌دهم خواهری را در حقش تمام کنم و از موهای وزوزی پرکلاغی‌اش به جای افسار خر استفاده کنم. قول شرف! اما این حسرت‌ها را با خود به گور می‌برم و تنها با لحن و انگشتی تهدیدآمیز مخاطب قرارش می‌دهم:

- بخوای چرت و پرت بگی نه تنها پرتت می‌کنم بیرون، بلکه دیگه خودت رو هم بکشی بهت چیزی نمیگم!

اخم در هم می‌کند و با پرت کردن چاقو میان میگوها نق می‌زند.

- نجوا! اذیت نکن دیگه!

زهرمار و نجوا! حیف که کار میگوها به او گیر است؛ وگرنه چنان با همان چاقو تا دم در خانه‌ی ابدی‌اش مشایعتش می‌کردم که تا خود سحر مشغول نجوا با پروردگار خویش شود. امان از دل رئوفم، امان!

پس از چشم غره‌ای که حواله‌اش می‌کنم به سمت کابینت‌های فلزی قدیمی بی‌بی که رنگ سفیدشان اندکی کدر شده می‌چرخم و حینی که مشغول کارم می‌شوم لب باز می‌کنم:

- تا چهار-پنج سالگی من، ماها همین‌جا زندگی می‌کردیم. طبق حرف‌های بی‌بی اون موقع‌ها چو افتاده بود که یه گروه بچه دزد پیدا شده و خلاصه که مامان ما هم ترسو، پای ارتباط من رو با بچه‌های محل قطع کرد و تنها هم‌بازی من شد محمدی که هفت سال از من بزرگ‌تر بود.

ربانار را از یخچال قدیمی بی‌بی بیرون می‌کشم و حرف‌های بی‌بی را دوره می‌کنم.

- اما با تصمیم آقا کیهان، شوهر عمه چشمه، عمر این هم‌بازی بودن هم خواه‌ناخواه سر اومد. بابا حسن‌علی هم که دید هیچ‌جوره نمی‌تونه رأی عمه چشمه و شوهرش رو برای رفتن به ترکیه بزنه، خواست با گذاشتن اسم محمد روی من، این خانواده رو دور هم نگه داره. کسی هم لب به اعتراض نزد که

حاجی مگه عصر حجره؟! مامان که از خداهش بود. آقا کیهان و عمه هم مگه با ماجرای ترکیه جرأت داشتن لب بزندن؟

تا می‌آیم به کابینت تکیه بزدم و منتظر قل زدن آب بشوم، چشمم بر تپلکم می‌افتد که با چشمانی ستاره باران بی‌خیال می‌گوها شده و گوش دل سپرده است.

به همراه بشکنی که مقابل چشمانش می‌زنم، «دل به کار بده بچه!» را حواله‌اش می‌کنم. پس از آن که دوباره مشغول می‌شود ادامه می‌دهم:

- خلاصه که هی ما گنده شدیم و بابا حسن‌علی و بی‌بی پیر شدن؛ اما محمد یه بارم نیومد ایران. یعنی عمه و شوهرش یه دو-سه باری اومدن؛ اما اون نیومد. حالا به بهانه‌های مختلف. درس و کالج و آینده و از این مزخرفات! انگار ما از دارقوز آباد اومدیم و هیچی حالیمون نیست!

با دیدن کاسه‌ی فلزی آب که با کمک آن رگ می‌گوها گرفته می‌شود و پر شده بود از رگ، حرفم را قطع می‌کنم و پس از تعویض آب ادامه می‌دهم:

- گذشت گذشت، تا بابا حسن‌علی مریض شد. اون موقع بود که تازه بعد چهارده-پونزده سال چشم ما به جمال آقا محمد روشن شد. به قول بابا، مردی شده بود برای خودش! البته بگم که چقدر من و بی‌بی با دیدن اون موهای درازش که پشت سرش با یه کش خوشگل‌تر از مال من بسته بود، قیافمون آویزون شد. با اومدن محمد، بابا حسن‌علی خواست از وضعیتش استفاده کنه و به خیال این که اون محمد آدمه، بحث اسم گذاشتن رو یادآوری کرد.

زهرآ آن قدر محو شده است که پس از کندن پوست میگو، رگش را نگرفته
میان پاک شده‌ها پرت می‌کند که عضو تشردهنده‌ی مغزم را هم بیدار می‌کند.
- هوی گردک! غرق نشو ببینم! رگش رو بگیر تا بی‌بی سلاخیمون نکرده. معلوم
نیست چندتا رو حرومی رد کرده.

با هولی که میان جانش انداختم، همان قبلی را پیدا می‌کند و رگش را
می‌گیرد.

- نه آبجی، فقط همین بود. حواسم هست. بقیه‌ش رو بگو.
چشم غره‌ای حواله‌اش می‌کنم.

- آره جون خودت! هیچی دیگه این محمد هم تا قضیه رو فهمید صدای
نکره‌ش رو انداخت پس سرش و عرعرکنان تموم کاسه کوزه‌ها رو شکست و
بعدش هم دِ در رو به ترکیه! حتی واسه فوت بابا حسن‌علی هم یه هفته
بیش‌تر نیومد.

با یاد آن روزها و محمدی که همچون قاتل به من مظلوم اخم و تخم می‌کرد،
گوشه‌ی لب به دندان می‌گیرم. با صدای قل‌قل قابلمه‌ی برنجی، از فکر و خیال
بیرون می‌کشم و با هول و ولا به دنبال آبکش، صدای ترق و تروق در فلزی
کابینت‌ها را بلند می‌کنم.

- خب آبجی؟ بقیه‌ش؟

هرچقدر من برای فسنجانم مصمم هستم، این دختر هم گیر سه پیچ داده است و ول کن ماجرا نیست. درحالی که هم‌چنان در کابینت‌ها دنبال آبکش می‌گردم، می‌تویم به توپ سفیدم:

- بقیه‌ش و زهرمار! مگه شهرزاد قصه‌گوئم که هی بقیه‌ش بقیه‌ش می‌بندی به نافم؟! قصه‌ی ما به سر رسید کلاغه هم به خونه‌ش نرسید.

در کابینت بعدی را کلافه‌وارتر باز می‌کنم.

- پس کو این آبکش؟ دهع! آهان! دیدمش.

- آجی خب تهش چی شد؟ محمد زن گرفت؟

حینی که کمر صاف می‌کنم به عقل نداشته‌اش تشر می‌زنم بلکه اندکی از آن بینوا کار بکشد.

- تهش دوغ شد! زهرا اُسکل مُسکلی چیزی، هستی؟! اون موقع نبود، وقت ویدیوکال گرفتن‌ها که بودی. زن گرفته بود، نمی‌فهمیدی؟!

به سمت گاز می‌چرخم اما متوجه‌ی بلند شدنش و حرکتش به سمت یخچال می‌شوم و همین باعث می‌شود باز تشر بزنم:

- بترکی زهرا! باز می‌خوای بخوری؟! بشین اون میگوها رو پاک کن الان عمه می‌رسه.

بی‌توجه به حرفم بسته‌ای نان و ظرف مربای هویج را بر روی کابینت کنار گاز می‌گذارد و حین برگشتش به پشت میز می‌گوید:

- بابا راست میگه زیادی بی‌بی روی تو تأثیر گذاشته. بیا دو لقمه نون و مربا بخور خلقت وا شه تا منو نخوردی یه آبم روش!

ابرو بالا می‌دهم و حینی که خم می‌شوم تا شعله‌ی گاز را کم کنم، می‌پرسم:

- خلقت وا بشه رو از کجا یاد گرفتی فسقلکی؟!

مشغول باز کردن در شیشه‌ی مربا و گذاشتن لقمه در دهان می‌شوم و از سمت زهرا هم صدای قرچ کردن پوست میگو و بعد هم صدای گوگولی خود قل‌قلی‌اش می‌آید:

- اون روز که تو به پسردایی خانم حسینی جواب رد دادی، بی‌بی داشت به مامان می‌گفت.

با یادآوری آن پسرک گاو، در نظرم راجع به در آوردن چشمان زهرا تجدید نظر می‌کنم. باید چشمان آن احمق را درآورد و لابه‌لای پوست همین میگوها میان ناکجاآباد پرت کرد. حیف پوست میگو اصلاً! با یاد آن روز دستم را مشت کرده و جلوی دهانم قرار می‌دهم.

- بره بمیره پسرهی روانی! اومده صاف‌صاف تو چشم می‌گه من همین الانش هم بیستا دوس‌دختر دارم؛ اما به‌خاطر تو حاضرم قید همه رو بزnm. ای‌شالله تعدادشون ده برابر بشه، بعد هر دویستاش بزnm سقطت کنن! احمق افتخارم می‌کنه! از چادر روی سرمم خجالت نکشید بچه دماغو!

با صدای خنده‌ی زهرا دست از حرص خوردن می‌کشم و با نیم‌نگاهی به رقص شکمش، در خنده همراهی‌اش می‌کنم.

نه، انگار آن لقمه‌ی مربا تأثیر خودش را گذاشت.

دو روزی از آمدن عمه می‌گذرد و برخلاف همیشه از همراهی آقای کیهان خبری نیست، اما به‌جایش یوسف گم‌گشته‌ی بی‌بی قدم رنجه کرده است و پس از نه سال رخ نمایان کرده است؛ ضمن این که یوسف گم‌گشته نرسیده، ساز گرسنگی کوک کرد و به باقی‌مانده‌ی فسنجان ظهر آن روز که در یخچال گذاشته بودم هم رحم نکرد.

جلوی عمه هم نخورد که لااقل اگر خودش شعورش نمی‌کشد تشکر کند، عمه مراحل جبران را به عمل بیاورد.

در این دو روز نه تنها از اخم و تخم آقا محمد خبری نبود؛ بلکه سعی داشت با خطاب قرار دادن من و آن دو خواهر خرم با لفظ «دختردایی» راه بگو و بخند را باز کند. ساغر و زهرا برخلاف من با آغوش باز از این آبراهه استقبال کردند و برخلاف منی که خودم را دُم عمه کرده بودم تا با او تنها نشوم، هر و کِرشان تا هفت آسمان می‌رسید.

نه که بگویم نگاه بد یا چیزی که اذیتم کند از جانبش دریافت کرده‌ام؛ نه! اتفاقاً تنها کسی که انگار نه انگار است، خودِ خودِ اوست. حتی با وجود ضایع بازی‌های آن دو شیرین‌عقل نگاهش تغییر نکرد که نکرد.

آن قدر ضایع، آن قدر ضایع این دو نخاله بحث را به هر طریقی به آن زمان‌ها می‌کشاندند که در این دو روز از تمامی تفریحات جانبی بچه‌های دانشگاه استقبال می‌کردم تا زمان کم‌تری را در خانه سپری کنم.

به طوری که منی که سال تا سال سمت کوه و این داستان‌ها نمی‌رفتم، اکنون در حال گرفتن لقمه‌های گاوی برای مسیر کوهنوردی هستم.

زیر نگاه‌های عمه، بی‌بی و محمدامین، پنجمین لقمه را می‌گیرم و درون کوله‌ی کوچکم می‌گذارم. تا می‌آیم کش چادر سیاه روی سرم را مرتب کنم و به سمت در گام بردارم، نازگل خاتون میان چارچوب در با دامنی مشکی که پیرهنی سورمه‌ای و نیمه مجلسی با گل‌های صورتی را با آن ست کرده، ظاهر می‌شود.

- کجا؟! -

کش چادر دانشجویی‌ام را مرتب می‌کنم و با لبخندی به سمتش گام برمی‌دارم.

- صبح شما هم بخیر مامان جان! صبحونه‌م هم خوردم. نگران نباش!

- مزه نریز بچه! پرسیدم کجا؟! -

تا می‌آیم لب باز کنم صدای بی‌بی بلند می‌شود.

- نازگل تو هم کله سحر سؤاله می‌پرسی ها! بچه‌م جز دانشگاه کجا رو داره بره؟! -

قربان دهننت بی‌بی جان! مامان ابرویی بالا می‌دهد و پس از اسکنی از سر تا پایم با گفتن «برگشتنی برو پیش سیدعلی، بگو اون اجاق بزرگه‌ی نذری رو

آماده کنه. عصر میایم می‌بریمش. مال بی‌بی ت خراب شده.» راه را برای خروج باز می‌کند.

با چرخشی به سمت سفره می‌گویم:

- باشه فقط یکم دیرتر می‌رسم.

مامان که اکنون در کنار سفره پلاستیکی گل‌گلی صبحانه نشسته است، نگاهی با بی‌بی و عمه رد و بدل می‌کند و در آخر عمه پیش قدم می‌شود.

- چرا عمه جان؟ ساغر که دیشب گفت تا ظهر بیش‌تر کلاس نداری.

بترکی ساغر، بترکی! با احساس شر خوردن چادر، حینی که دوباره دست به کش می‌شوم، می‌گویم:

- آره اما بعدش قراره بریم توچال.

در ثانیه‌ای ابروهای مامان خانم در هم گره می‌خورد.

- لازم نکرده! تو سالی به دوازده ماه سمت پیاده‌روی و ورزش و کوه نمیری، همین امروز یهو معجزه شد؟ دیر میشه تا اون موقع.

خشکم می‌زند. مادر من، عزیز من! این چه برخوردی است جلوی عمه و پسرش آخر؟! نیمچه اخمی می‌کنم و به چارچوب در تکیه می‌زنم.

- نمیشه مامان! قول دادم.

تا مادر محترمه می‌آید باز اُرد دهد، بی‌بی مداخله می‌کند:

- باشه مادر برو؛ اما بگو کی برمی‌گرددی که محمدامین رو بفرستیم سراغت با اون بری تا دیگه خودتونم اون جا وایسین و اجاق رو بیارین.

چشمانم در ثانیه‌ای گرد می‌شود و با شوک، نگاه به سمت محمدی می‌چرخانم که لقمه‌ی تخم‌مرغش میان زمین و هوا خشک شده و با ابروهای بالا رفته نگاهش را بین من و بی‌بی می‌چرخاند. من؟ با او؟ تنها؟! سریع به دنبال بهترین بهانه می‌گردم:

- بی‌بی همیشه که! محمد ماشین نداره. تازه گواهینامه‌شم مال ایران نیست. گفته بودم دنبال بهترین بهانه می‌گردم؟ زر زده بودم! از این چرت‌تر نمی‌توانستم بلغور کنم. در حدی که خود بی‌بی هم عقلش رسید و چشم‌غره‌ای حواله‌ام کرد.

- باز تو حرف مفت زدی دختر؟ بابات هم که این هفته رو مرخصی گرفته. ماشین رو میده به بچه‌م.

بی‌توجه به نگاه خندان عمه و محمد به دنبال بهانه‌ی بعدی می‌روم.

- بی‌بی آخه فقط اون نیست که، محمد این‌جاها رو بلد نیست. تهرانم که شلوغ! میره گم میشه. بعد به جای این که اون بیاد دنبال من، من باید برم دنبال اون.

با سکوت بی‌بی نفس عمیقی می‌کشم. خدا را شکر این یکی بهتر بود.

- نجوا یکی از اون لقمه‌هات رو بخور مخت و اشه بچه! پس ویز (Waze) کاربردش چیه؟ راحت از رو نقشه محمد رو میاره توچال.

با حرفی که مادر مهربانم درحالی که چایی‌اش را هم میزد به زبان آورد، تنها کاری که می‌کنم نشاندن لبخندی مزخرف بر لب‌هایم است و پس از گفتن «باشه. پس ساعت چهار تو پارکینگ منتظرشم.» از خانه خارج می‌شوم.

حالا باز بگویید فحش نده! حالا باز از مزایای به روز بودن و تکنولوژی بگویید. آن تکنولوژی بخورد در فرق سر من! آخر مادر من، تو ویز را از کجا می‌شناسی؟ پس کو آن مادرهایی که با تکنولوژی مشکل دارند؟! یکی از آن‌ها لطفاً!

از صبح تا ظهر را بگذارید دیگر چیزی نگویم که همه‌ش یا در حال ناسزا گفتن بودم یا خیالم در جایی حوالی بعدازظهری که نرسیده بود پرسه می‌زد. به قولی مثال بارز «خودم این‌جا و دل جای دیگری‌ست.» شده بودم.

آن دانشگاه و کوه و تمام این‌ها به هر جان‌کدنی بود گذشت و حالا در کنار سحر منتظر رسیدن یوسف گم‌گشته هستم.

بالاخره با دیدن L90 نقره‌ای باباجانم زیر پای محمد، از سحر دل می‌کنم و به سمش می‌روم.

به محض نشستنم در کنارش و پس از رد و بدل سلامی خشک و خالی به سرعت موبایلم را بیرون می‌کشم و خودم را سرگرم آن نشان می‌دهم، اما فقط نشان می‌دهم. واقعیت این است که بس که زیر چشمی نگاه به او دوخته‌ام، چشمانم به فکر استعفا افتاده‌اند تا برای تعطیلات هم شده از کاسه دربیایند.

تیپش ساده‌ی ساده است. پیراهن مردانه‌ی سفیدی که آستین‌هایش را تا آرنج بالا زده و یک شلوار سیاه. عروسی تشریف می‌برید جناب؟! این تیپ ساده با آن موهای قهوه‌ای‌اش که ساده‌طور به بالا حالتشان داده، از سرش زیادی زیاد است. اصلاً چه معنی می‌دهد به این حجم ساده‌وار جذاب شود؟!

مرد باید دماغش تنها کمی کوچک‌تر از خرطوم فیل باشد تا کسی نگاهش نکند؛ نه مثل این آقا که تنها انحراف دماغش قوس کوچکش بود. نگاه به سمت ته‌ریشش می‌اندازم. کثافت‌ها! پسرها را می‌گویم. فهمیده‌اند دخترها ته‌ریش پسندند، هی فرت و فرت ته‌ریش می‌گذارند.

اصلاً مرد باید سبیل داشته باشد از این گوش تا آن گوش تا بلکه ماست بخورد و موجبات شادی خانواده را فراهم کند.

حالا شاید از دید دیگران تحفه‌ی خاصی نباشد، اما امان از من خرا! امان!

تا می‌آیم چشمان بیچاره‌ام را نیم‌درجه پایین‌تر بچرخانم تا سبیل پشت لب‌های کوچکش را تصور کنم، با بلند شدن صدای ضحیم محمد، به سرعت چشمانم را بر روی صفحه‌ی موبایل میخ می‌کنم. بترکی نجوا! در دیزی باز است، حیای گربه کجاست گیس بریده؟! پس بگو خودت را می‌شناختی که در این دو روز موش و گربه بازی در آوردی. جای «چشم سفید!» گفتن‌های بی‌بی بسی بسیار خالی است.

- حواست با منه؟

با تشرش به خودم می‌آیم و بیخیال یقه‌گیری‌هایم با خودم می‌شوم. چه گفته بود؟ با گیجی نگاهش می‌کنم که پوفی می‌کشد.

- پرسیدم که دختر دایی، این دوستت که کنارت بود کی هست؟

چرا زمانی که می‌خواستم با او حرف بزنم قلب به تپش می‌افتد؟ آرام بگیر بی‌جنبه! آب دهان قورت می‌دهم و نیمچه ابرویی بالا می‌دهم.

- خودت گفתי دیگه. سحر، دوستمه.

با قلبی که همچنان شتاب دارد و چشمانی ریز شده، چشم به او می‌دوزم که آرام کلمه‌ی «سحر» را تکرار می‌کند و سپس دوباره تَن صدایش را به گوشم می‌رساند:

- اسم بدی نیست. هم سنته؟

نمی‌فهمم داستان چیست و همین باعث می‌شود به جان لب‌های بزرگ پوست‌پوست شده‌ام بیفتم.

- نه. دو سال از من بزرگ‌تره. چطور؟

با توقف ماشین تنها جمله‌ی «فعلاً بیا. حرف می‌زنیم.» را به زبان می‌آورد. کی‌کی این مسیر را طی کرده بودیم که نفهمیدم؟ شانه‌ای بالا می‌اندازم و پس از آن که در آیینه‌ی ماشین مقنعه و چادرم را صاف و صوف می‌کنم، در کنارش به سمت مدرسه‌ای که تابلوی «مدرسه‌ی زینبیه» بر سرش نصب شده، می‌رویم.

به در سبز رنگ که می‌رسیم تا می‌آید دستش را بر روی زنگی که با برچسب «سرایدار» مشخص شده، فشار دهد، ناخودآگاه آستین پیراهنش را می‌کشم.

- نزن! احتمالاً زنش خوابه. قلبش مشکل داره.

پس از آن که بی‌نفس حرف‌هایم را بلغور می‌کنم با نیم‌نگاهی به دستم که به آستینش گیر شده، قلبم در دهانم می‌آید. به سرعت چشم می‌گیرم و به بهانه‌ی پیدا کردن سنگ دور می‌شوم از او‌یی که بی‌تفاوت‌ترین بی‌تفاوت‌هاست.

چه خبرت است هوچی؟! آستین بود، آستین! دستش را که نگرفتم که چنین کولی‌بازی در می‌آوری. قلب هم این‌قدر بی‌جنبه؟! البته اندکی حق می‌دهم به این تکه گوشت، نه که آفتاب مهتاب ندیده باشم ها! آفتاب مهتاب ندیده نیستم. معشوق ندیده‌ام!

با برداشتن تکه سنگی تمام افکار را پس می‌زنم و بی‌توجه به محمدی که با ابروهای بالا رفته به در تکیه زده و تماشا می‌کند، به سمت در می‌روم و صدایی گوش‌خراش تولید می‌کنم.

- مگه نگفتی زنگ نزن زنش مریضه؟ تو که اون سر شهر رو هم خبر کردی!

حینی که دوباره سنگ را به در می‌کوبم سرم را به سمتش می‌چرخانم تا تکه‌ای بارش کنم. دستی به گوشش گرفته و با انزجار کنار چشمان قهوه‌مانندش را چین داده است.

یک نفر است و نگاهش هم ساده است. ساده‌ترین ساده‌ها. حتی از دختردایی بودند هم ساده‌تر است؛ اما چرا با نگاهش، نگاه تمام دنیا را روی دخترکی به نام نجوا حس می‌کنم؟! تکه‌ای که تا نوک زبانم آمده است را با آب دهان نداشته‌ام قورت می‌دهم. چشم می‌گیرم بلکه این قصه را تمام کنم.

- خونه‌شون پشت مدرسه‌س، صدا نمیره. سید آقا هم از سه که بچه‌ها میرن، برای نظافت میاد تو حیاط.

و دوباره دست به سنگ می‌شوم.

- این‌جا درس خوندی؟

- نه. مامان ناظم این‌جا س.

باز شدن در و قرار گرفتن سید آقا با آن کلاه بافتنی سورمه‌ای‌اش که مشخص است کار دست گل‌صنم، دخترک چهارده ساله‌اش، است و سوییشرت خاکستری‌اش که شکم بزرگش را قاب گرفته، میان چارچوب فلزی در، باعث می‌شود فرجه‌ای برای نفس‌گیری بگیرم:

- سلام سید آقا!

مهربان‌طور لبخندی حواله‌ام می‌کند که باعث می‌شود چین و چروک صورت چین‌خورده‌اش بیش‌تر نمایان شود.

- سلام دخترم. مدرسه خیلی وقته تعطیل شده. دخترتون چیزی جا گذاشته؟

کاری به سخنش ندارم، اما از این که نشناخته‌ام شوکه می‌شوم. مامان یک چیزهایی راجع به آلزایمرش گفته بود اما فکر نمی‌کردم به این زودی با این

صحنه مواجهه شوم. با نشاندن لبخندی بر لب سعی می‌کنم آرامش خود را حفظ کنم.

- سید آقا می‌خواهی تا شب همین‌جا نگره‌مون داری؟ بیا بریم داخل تا ببینیم دخترم چی‌جا گذاشته.

پس از شرمی که میان چشمان خسته‌اش می‌نشیند، با گفتن «ببخشید بابا جان! بفرمایین تا من برم یه چایی براتون بیارم.» راه را باز می‌کند و بعد هم به سمت آبدارخانه قدم تند می‌کند.

بی‌توجه به نیمچه اخمی که بر صورت محمد نشسته است، به سمت نزدیک‌ترین نیمکت سنگی که زیر درختی کاج قرار دارد می‌روم. نزدیک نیمکت که می‌رسم ناخواسته هوس نشستن بر زمین آسفالت شده در دلم جا می‌گیرد.

من هم که سست‌عنصر، بی‌خیال عالم بر روی زمین چهارزانو می‌نشینم و به همان نیمکت تکیه می‌دهم. دل می‌دهم به خنکای زمین و نیم‌نگاهی هم سمت محمدی که بر روی نیمکت جا خوش می‌کند، نمی‌اندازم بلکه از تمام افکار منتهی به او جلوگیری کنم؛ اما گویا او خیال آزاد کردن این اسیر را ندارد که ندارد.

- چرا نشناختت پس؟

مشغول مرتب کردن پایین چادر می‌شوم و خلاصه می‌گویم:

- آلازایمر داره.

به سرعت سر به سمت می چرخاند.

- پس چطور قراره اجاق رو بده؟

- همیشه تو همون آبدارخونه‌س.

و سپس سکوتی میانمان جان می‌گیرد که باعث می‌شود با کمال میل به رقص باد میان شاخه‌ها دل بدهم. چشم از حیاطی که دو ردیف درخت در دو سویش به همراه خطوط لی‌لی و بازی میانشان، طراوت بخش است می‌بندم. چقدر زمان تحصیل از مدرسه متنفر بودم و اکنون چقدر همین حیاط کوچک، زیبا و لذت بخش است.

- دختردایی!

لعنت بر خرمگس معرکه شنیده‌اید؟ اشتباه لفظی است. لعنت بر پسرعه چشمه است و بس! چشم باز نمی‌کنم بلکه خودش از رو برود و دست از تخریب خلوتم بردارد.

- بله؟!

- از همین دوستت سحر بگو.

در ثانیه‌ای چشم باز می‌کنم و تا سر به سمتش می‌چرخانم سید آقا اعلام حضور می‌کند:

- بفرمایین دخترم! ببخشید طول کشید! چرا رو زمین نشستی دختر جان؟

و سینی پلاستیکی که حاوی دو لیوان چای و قندان بود، مقابل چشمانم می‌گیرد. حینی که دست به سمت لیوان می‌برم لبخندی حواله‌اش می‌کنم.

- چیه مگه سید آقا؟ زمین خداس، جون میده برای نشستن!

سینی را این‌بار جلوی محمد می‌گیرد.

- زمین خداس که درست، اما دختر نباید روی زمین سرد بشینه. خوب نیست براش. پسر تو به خانومت بگو. پس فردا دخترتو نم یاد می‌گیره.

در ثانیه‌ای پق خنده‌ام بلند می‌شود و چای میان گلویم به درجا می‌افتد. باید خجالت می‌کشیدم، نه؟! اما به‌جایش پس از اتمام سرفه‌هایم چنان قهقهه‌ای سر می‌دهم که «زهرمار!» غلیظی از جانب محمد دریافت می‌کنم.

محمد هم که پس از آن‌که از خیره نگاه کردنش به من، به امید آدم شدنم دست برداشت، سید آقا را جواب داد:

- سید، راستش نجوا دختردایی منه. دختر خانم شمیرانی، معاون مدرسه. الان هم ما رو فرستاد که اجاق رو ببریم.

تا کلمه‌ی «نجوا» را بر زبان می‌راند خنده‌ام خشک می‌شود. آخرین‌بار همان نه سال پیش در میان نعره‌هایش اسمم را بر زبان آورده بود. پس چه می‌گفتند از خاص صدا زدن‌ها؟ والله که از ساده هم ساده‌تر گفته بود اما می‌دانی؟ همان ساده‌اش باعث شد گُر بگیرم و لبخندی ریز خود را بر صورتم قالب کند.

شاید برای دیگران هم خاص صدا زدنی در کار نبود، شاید این قلب بود که خاص می‌شنید.

بعد بگویند دل نفهم نیست. خب مادرت خوب، پدرت خوب، این همه آدم در هر ساعت دوهزاربار نجوا کردند؛ برای آن‌ها غش و ضعف می‌رفتی فدایت شوم؟! اصلاً آن‌ها هم نه؛، برای آن پسر، جهانبخشی، قد و بالایش رعنا نبود؟ قیافه نداشت؟ و الله که داشت. حتی دماغش همین نیمچه قوز محمد را نداشت. حالا کچلی سرش را هم به میزان علاقه و هیکل آرنولدیش می‌بخشیدی.

درحالی‌که میان این دست از افکار غرق شده‌ام، با سر و صدایی به خودم می‌آیم و متوجه می‌شوم نه محمدی هست و نه سید آقایی و تنها نشانه‌ی حضورشان، لیوان نیمه‌پر محمد است.

گیج و منگ چشم می‌چرخانم بلکه متوجه حضورشان شوم که توجه‌ام به محمدی که در حال بیرون آوردن اجاق به کمک سید آقا است، جلب می‌شود. اجاقی بسی بسیار بزرگ و به حتم سنگین است و هر دو دستشان هم گیر؛ پس به سرعت لیوان چای را بر روی نیمکت رها کرده و به سمت در بزرگ می‌روم تا مسیرشان را باز کنم.

خلاصه که پس از کلی بشین و ببند و برو و بیا و تک و تعارف‌های سید آقا، باز هم در مسیر خانه من ماندم و آقا محمدی که عجیب متفکر می‌زدند.

تا او به ایکیو-سان بازی‌اش می‌رسد، به سمت ضبط دست دراز می‌کنم و صدای «سینا درخشنده» را بلندتر می‌کنم. علایق ساغر همچین بدک هم

نیست ها! همین که به این نتیجه می‌رسم، متوجهی کم شدن صدای ضبط توسط انگشتان دراز محمد می‌شوم.

- دختردایی، چقدر این دوستت سحر رو می‌شناسی؟

کاش میشد آن قدر سرش را به فرمان بکوبم که این قدر سؤال مرا بی‌جواب نگذارد. هی از صبح سحر سحر! چه می‌خواهی مرد مؤمن؟

- محمد چی می‌خوای از جون سحر؟!

نیم‌نگاهی حواله‌ام می‌کند و پس از اندکی مکث، لب تر می‌کند:

- هیچی فقط ازش خوشم اومد. مامان که قصدش از آوردنم گرفتن زن ایرانیه، اینم کیس بدی نبود.

لبخندی ملیح بر لب حک می‌کنم و خیره به داشبورد می‌شوم. مثلاً چه میشد اگر همین الان سرش را آن‌جا می‌گذاشتم و آن قدر در داشبورد را به صورتش می‌کوبیدم که عکسم به عنوان قاتلی جنایی با چادر، بر سر روزنامه‌ها برود؟!

نگاهم را کمی به سمت چپ متمایل می‌کنم. یا مثلاً چه میشد اگر با همین فندک تخم چشمانش را آتش می‌زدم و می‌خوردم؟! نه که بسی‌بسیار هوس کله‌پاچه کرده‌ام! او هم که در دسترس. می‌شود در راه رضای بنده‌ی خدا و خود خدا.

خدای من! صاف صاف در چشمانم زل می‌زند و از مناسب بودن سحر می‌گوید!

- نجوا...!

نجوا و زهرمار! حالا که فکر می‌کنم اصلاً هم ساده صدا نمی‌زند. خاص است. از آن خاص‌های نفرت‌انگیز! سعی می‌کنم کنترل احساساتم را در دست بگیرم و با حفظ همان لبخند، آدم‌وار جوابش را بدهم:

- سحر به دردت نمی‌خوره.

- دلیلش؟!!

الان این نیمچه اخمی که توسط ابروهای تیره و پُرش بر صورتش نقش می‌زند را مدیون سحر باشم؟ می‌شود یک کاری نکند که یک دور سحر و خاندانش را مستفیض نکنم؟!!

- اگه سحر دوست منه و از من پرسیدی، میگم به دردت نمی‌خوره.

- چرا؟ خوشگل و خوش‌اندامه. خانواده‌ش مشکلی دارن؟

با چشمانی گشاد شده به سمتش رخ می‌چرخانم. گویا بیش از حد ترکیه بر شعورش تأثیر گذاشته. خوشگل و خوش‌اندام؟ مرا گرفته‌ای؟! خدایا من را بخور!

- محمد، تو واقعاً شعورت نمی‌کشد جلوی دخترداییت که دست بر قضا یه دختر ایرانیه بیای راجع به خوش‌اندام بودن یه دختر دیگه که اونم اتفاقاً دوستشه، نظر ندی؟! ضمن این‌که این‌قدر ظاهر بینی یعنی؟

دستی به ابرویش می‌کشد و با ته‌خنده‌ای نگاه به نگاهم می‌دوزد. خدا بی‌امرزد پدر ترا فیک را!!

- اوه! ببخشید حواسم نبود! به هر حال اونم یه کیسه، منم که باهاش ارتباط نداشتم که از مهربونی و این چیزا بگم.

غلیظترین چشم غره‌ی عمرم را نصیبش می‌کنم و به آیینه‌بغل خیره می‌شوم. ماشین‌هایی که پشت‌دریشت یکدیگر اعتصاب کرده‌اند و بی‌توجه به اعصاب صاحبشان، صدای بوق‌بوق مزخرفشان را در سرشان گذاشته‌اند. این شاید تنها فانتری من برای ترافیک و این حجم از خشم و بی‌حوصلگی آدم‌هایی که در آن گیر افتاده‌اند، باشد.

در طول مسیر رسیدنمان تا کوچه‌ی قدیمی و پر دار و درخت بی‌بی، باز هم محمد سوزنش بر روی فهمیدن دلیلم گیر کرد و من با سری که به صندلی تکیه داده بودم، چشم بستم و صدای ضبط را تا آخر بلند کردم. گوش‌هایمان هم به درک! هی او صدا را کم می‌کرد و هی من با حفظ حالت آن را به حالت دلخواهم برمی‌گرداندم.

آن‌قدر این لجبازی ادامه پیدا کرد که به یک‌باره محمد دست برد و ضبط ماشین را کند و به صندلی عقب پرت کرد. اگر به بابا جانم نگفتم! پسره‌ی ماشین صاحب شده! من هم قهقهه‌ای که تا پشت لب‌های گوشتی‌ام آمده بود را قورت دادم و بر بسته بودن چشمانم اصرار ورزیدم.

آخرش هم که دوباره باز دلیلم را پرسید، بی‌آنکه چشم باز کنم تن صدایم را بالا بردم:

- من خوابم! می‌فهمی؟ خواب!

و سریع کمی بیش‌تر در خودم جمع شدم و ادای خروپف بی‌بی را درآوردم. این که با شنیدن صدای خروپف‌های ترسناک بی‌بی دیگر چیزی نگفت یا دلیل دیگری داشت را نمی‌دانم و به من هم ربطی ندارد. می‌خواست شعورش برسد و به چیزی که نمی‌خواهم بگویم، گیر ندهد.

به محض توقف ماشین و پارکش کنار خانه‌ی همسایه، قید تولید صدای خروپف بی‌بی را می‌زنم و به سرعت پیاده می‌شوم.

بی‌توجه به صدای در راننده که پس از من بلند می‌شود، به سمت خانه گام برمی‌دارم که گام دوم به سوم نرسیده، چادرم محکم کشیده می‌شود و حکم ایست می‌دهد.

- وایسا نجوا!

ای مرگ و نجوا! مگر افسار خر است روانی؟! نمی‌فهمی چادر را بکشی کل سیستم من پیاده می‌شود؟! چشمانم را با حرص می‌بندم و بی‌توجه به اوایی که چادرم میان دست‌هایش خشک شده، با سریع‌ترین سرعت ممکن دست به سمت مقنعه‌ای که با کشیده شدن چادر از سرم درآمده و آویز گردنم شده است، می‌برم.

به زور موهای لخت قهوه‌ای‌ام که تا شانه می‌رسند و مثل همیشه پس از درآوردن حجاب، تعدادی از آن‌ها در هوا سیخ شده را به زیر مقنعه می‌کشم و پس از حداقل مرتب‌کردن مقنعه و درست کردن کش چادر، به سمتش می‌چرخم. هم‌چنان گوشه‌ی چادرم میان دستان بزرگش مچاله شده است و همین باعث می‌شود به سمتش چشم ریز کنم.

- نکنه راستی راستی فکر کردی افسار خره؟! ولش کن ببینم!
اخم درهم می کند و با جدیت قهوه های چشمانش را بر چشمانم زوم می کند.
- ول کنم میری.

منطقی است. پس قسمت دیگری از جلوی چادرم را با دست به سمتش
می گیرم.

-اون رو ول کن. این رو بگیر.

می دانم این قاعده ی معمولش نیست، اما امان از من خودآزار! قفل و زنجیر
دستش می دهم تا با حرف هایش نیش بزند بر روی قلبی که برای بیش تر
کنارش بودن، زنجیر به پا می بندد. لبخندی ریز بر لب های نازکش نقش
می بندد و همان کاری که گفتم را می کند.

- نجوا دلش رو بگو تا راحت شی.

یک جوری بر روی سحر اصرار دارد که کسی نداند فکر می کند داستان عشق در
یک نگاه و این حرف ها است. جمع کن پسره ی فرنگی! یکی به او بگوید تو
الان باید مثل تمام رمان ها سرد و یخ و بی احساس باشی عقل کل!

تمام این ها باعث می شود سحر را به فحش بکشم؛ اما هنوز به حدی نرسیده
که ویژگی مزخرف رفیقم را جلوی او بی که غریبه است بازگو کنم.

- من نمی خوام راحت شم! فقط می گم بگرد دنبال یه کیس دیگه.

و تا می‌آیم بروم، باز هم چادرم کشیده می‌شود. دقیقاً در همین لحظه دلیل فحش‌های مامان را زمانی که در بچگی چادرش را برای راضی کردنش برای خرید فلان چیز می‌کشیدم، می‌فهمم.

خداراشکر خبری از موهایی که سیخ می‌شود نیست اما به جبران‌ش مقنعه‌ام یک دور شمسی-قمری دور صورت گرد گندم‌گونم می‌زند.

- نجوا من تا جواب نگیرم ول نمی‌کنم.

لبخندی بر لب می‌نشانم و حالا که فکر می‌کنم دلم برای نوازش سحر تنگ شده است. آرام باش نجوا! این نفهم است. تو به دل نگیر. فیلم‌های ترکی جوگیرش کرده و می‌خواهد مثلاً با ایستادن بر سر خواسته‌اش ایستادگی‌اش را نشان دهد.

فقط کاش کمی آن‌ورتر ایستادگی می‌کرد. این حجم از ایستادگی بر روی مخ من کم‌کم دارد طاقتم را طاق می‌کند.

- دختردایی!

بوم! درجا به سمتش تیز می‌شوم و درست مقابل چشمانش می‌ترکم.

- کوفت! هی هیچی نمی‌گم. اگه با فهمیدن دلیل این فاز فیلم ترکیت تموم میشه، بفرما! دلیل اینه. آقا جان رفیقم، پول پرسته! چون از بچگی همیشه گفته الویتش برای ازدواج یه پیرمرد پولدار دم‌گوره که بعد مرگش همه ثروتش رو تیغ بزنه. درنهایت هم من هیچ تضمینی نمیدم که اگه وقتی با

توئه چشمش به یه پیرمرد پولدار بیوفته و تو رو دور نزنه. حالا بازم اگه می‌خوای به عمه بگو تا براتون یه قرار بذارم.

بی‌توجه به صورت خشک شده‌اش، حین گفتن «حالا ول کن این افسار خروا!»، چادر را با شدت از میان انگشتانش می‌کشم و به سمت خانه گام برمی‌دارم.

شیرآب را می‌بندم. در یک حرکت آبکش بزرگ استیل که حاوی برنج‌های نذری است را بلند می‌کنم و با اندک فاصله‌ای جلوتر می‌گیرم تا خیس نشوم. به سمت مامان و عمه که بالاسر دیگ هستند گام برمی‌دارم.

بی‌بی که به علت کمردرد دوسالی‌ست در کارهای سنگین نذری‌ها شرکت نمی‌کند و معمولاً در همان ایوان مشغول سرخ‌کردن سیب‌زمینی‌های قیمه می‌شود، با دیدن فشاری که به‌خاطر وزن آبکش به من وارد می‌شود، صدا بالا می‌برد:

- ساحل! صدرا! بیاین این رو از بچهم بگیرین کمرش نصف شد!

پس از آن که آبکش را به دست آن دو قلوهای نازنازیه از زیر کار در رو می‌دهم، دستی به موهایم که مثل همیشه با دیدن راه فراری از زیر روسری بیرون زده‌اند می‌کشم و هم‌زمان بوسی در هوا راهی بی‌بی می‌کنم.

- مگه این که تو حواست به من باشه بی‌بی!

- آخی! چه قدر هم که تو مظلومی! بیا برو بابا! یکی باید حواسش به بقیه در مقابل زبون تو باشه.

این صدای ظریف و نازک صدای کسی نیست جز کوثر. یکی از چندین و چند دختری که در حیاط نسبتاً بزرگ بی‌بی در حال جنب و جوش‌اند و از قضا از بچه‌های بسیج دانشجویی است که تا فهمید نذری داریم، برای شریک شدن در ثوابش داوطلب شد.

گامی به سمت اوپی که در حال شستن یکی از ملاقه‌های بزرگ در کنار شیر حوض است، برمی‌دارم و پس‌گردنی‌ای حواله‌اش می‌کنم که باعث می‌شود سرش به شیر بخورد و آخ و اوخش بلند شود. لبخندی ژکوند حواله‌اش می‌کنم و می‌گویم:

- در مظلومیت من که شکی نیست اما جا داره بگم مظلوم فقط خود تو بی‌بی!
من ادا تم نمی‌تونم در بیارم اسطوره!

و بی‌توجه به اخم و تخم بی‌بی و صدای حرصی کوثر، راهم را به سمت آشپزخانه‌ی گوشه‌ی حیاط کج می‌کنم. با دیدن آشپزخانه‌ای که برخلاف تصورم تنها دو تا از همسایه‌ها به همراه «عبدالله»، مسئول کلاس‌های مسجد، در آن‌جا مشغول درست کردن شربت و آب‌یخ هستند، ابرو بالا می‌اندازم. چه عجب یک جای کم‌تراکم پیدا شد.

بر روی صندلی فلزی لم می‌دهم و سیب سرخی که در میان سبد میوه‌ها دل می‌برد را به چنگ می‌آورم. تا می‌آیم کامی از این سرخ آبدار بگیرم، «طاهره»

با هول و ولا وارد می‌شود و مشغول به صدا در آوردن درهای کابینت‌ها می‌شود.

آن قدر با باز و بسته کردن درهای فلزی صدای مزخرفی درست می‌کند که تصمیم می‌گیرم خودم در پیدا شدن چیز مورد نظرش، کمک کنم.

- چی می‌خوای طاهره؟

سریع به سمت می‌چرخد و با دیدن چشمانش برق می‌زند. از جا بلند می‌شود و با لبخندی ژکوند، با گفتن «نجوای عزیزم، یه روغن دیگه بردار بیا بده بی‌بی. بدو گل دختر!» از کنارم جیم می‌زند. انگار نه انگار که در حال استراحت بودم. کارش را به من محول کرد و جیم زد. دختره‌ی... «استغفرالله» را زمزمه می‌کنم و با حرص به دسته‌ی روغن سرخ‌کردنی چنگ می‌زنم و حین خروج از آشپزخانه، اندکی از حرصم را با گاز زدن سیب دلبرم خالی می‌کنم.

خارج شدنم از آشپزخانه همان و احساس سنگینی نگاهش، همان. محض رضای خدا هم که شده ول نمی‌کند! از دیروز تا به حال دیگر حرفی نزدیم اما از صبح بر روی پله‌های منتهی به پشت‌بام جا خوش کرده و قدم به قدم وزنه‌ی یک‌تنی نگاهش را آویز من کرده است.

نیم‌ساعتی هم هست که بی‌توجه به تشرهای بی‌بی بوی سیگارش در همان حوالی به مشام می‌رسد.

برای رسیدن به بی‌بی باید از کنار «تینا» و «توران» که کنار باغچه در حال سرخ کردن پیازها هستند و در همان حین هم پچ‌پچ‌ها و خنده‌هایشان در هواست،

رد شوم؛ اما به محض آن که نزدیکشان می‌شوم، به مشکوک‌ترین حالت ممکن خفه می‌شوند.

ابروهایم ناخودآگاه به سمت بالا خیز برمی‌دارند. الان دقیقاً چه شد؟!

رفتارشان باعث می‌شود با نیمچه اخمی روغن را در کنار بی‌بی رها کنم و بخواهم به سمت «زهرا» که با دخترخاله‌ام «یکتا» مشغول آماده کردن ظرف‌های نذری هستند، بروم و همین باعث می‌شود از کنار سه تا از همسایه‌هایمان رد شوم و حرف‌هایشان به گوشم برسند:

- آره منم حواسم بود. خب پسر خوب، تو که می‌خوایش چرا اون موقع دست اون پیرمرد رو از قبر بیرون گذاشتی؟

- آره والا! اما فکر نکنم نجوا دیگه قبولش کنه. نگاه از صبح چشمش به این دختر خشک شد اما یه نیم‌نگاه هم حواله‌ش نکرد. حق داره والا!

- نه عزیزم، نجوا هم می‌خوادش. مگه نمی‌بینی ۲۷ ساله‌ش شده اما تا حالا به یه خواستگار روی خوش نشون نداده؟ من حتی شنیدم... .

دندان بر دندان می‌سایم و بی‌توجه به ادامه‌ی چرت و پرت‌هایشان، در یک حرکت مسیرم را به سمتش کج می‌کنم.

خدایا! ببینش تو رو خدا! چه پررو پررو آرنج‌هایش را به زانو تکیه داده و با آن ژست جذابش دود پشت دود تولید می‌کند بی‌آنکه نیم‌ثانیه‌ای هم نگاه بگیرد.

صد رحمت به مینی‌بوس قراضه‌ی «آقا طها»، آلودگی‌اش کم‌تر از این نیم‌ساعت سیگار آقاست. کاش میشد داد بزمن «الان که اومدم چشات رو از کاسه در آوردم آدم میشی!» اما امان از حجب و حیا!

زمانی که می‌بیند واقعاً با آن قدم‌های بلند و محکم و اخم‌های گره خورده به سمت خودش می‌روم، ابرو بالا می‌دهد و پس از بلند شدن و تکاندن پشتش، حینی که از شان به دیوار تکیه می‌زند، کام دیگری از آن نفرین شده می‌کشد. تاپ‌وتوپ قلبم را با فروکردن ناخون در گوشت دستم، خفه می‌کنم و بی‌آن که کلمه‌ای بر زبان بیاورم؛ حینی که از پله‌ها بالا می‌روم و ردش می‌کنم، چنگی به آستین دستی که خالی از سیگار است می‌زنم و به دنبال خود به بالای پشت‌بام می‌کشمش.

همین که به پشت اتاقک تابستانه می‌رسیم و از دیده نشدنمان از حیاط اطمینان می‌یابم؛ بی‌آن که اجازه‌ی حرفی بدهم زبان باز می‌کنم:

- محمد چی میگی از صبح؟ زوم زدی روی من که چی؟ حیاط پر شده از پچ‌پچ! بی‌توجه به توپ و تشر خوابیده در لحنم، بی‌آن که نگاه خیره‌ی لعنتی‌اش را بکند، دوباره از شان به دیوار تکیه می‌زند و ژست قبلی‌اش را با گرفتن کام دیگری تکمیل می‌کند.

چطور می‌شود مردی تنها با یک پیراهن چهارخانه در طیف آبی که دکمه‌های بسته نشده‌اش تیشرت سفید و ساده‌ی زیرش را به نمایش گذاشته و یک شلوار اسپرت سورمه‌ای، باعث شود نه تنها مثل همیشه از بوی سیگار چندشم

شود؛ بلکه همچون دختری نوجوان هوس گرفتن کامی سیگار در دلم جوانه بزند.

- داشتم به حرفات فکر می‌کردم.

شنیدن کلامش با آن صدای خش گرفته‌اش باعث می‌شود رسیدگی به افکار را به زمانی دیگر موکول کنم و با ابروهای بالا رفته، مثل خودش به دیوار تکیه بزنم و شاید تنها تفاوت حالتان، سیگار دست اوست که به سبب سرخ دو گاز خورده‌ی من تبدیل شده.

- خب؟!

کام دیگری می‌گیرد و در آخر سیگار را زیر پا له می‌کند. انگار نه انگار که تا ثانیه‌ای پیش تنها همدمش بود و چقدر ما انسان‌ها به این له کردن‌ها و له شدن‌ها خو گرفته‌ایم. تکیه از دیوار می‌گیرد و با تر کردن لبش، رشته‌ی افکار فلسفی‌ام را پاره می‌کند:

- از کجا بدونم راست گفتی؟!

آن قدر شوک می‌شوم که در ثانیه‌ای چشم گرد می‌کنم و بی‌توجه به سببی که تا نیمه‌های راه به قصد نیمچه گازی بالا آورده بودمش، در نگاهش به دنبال منظور حرفش به گشت‌وگذار می‌پردازم.

امان از بدبینی‌ای که نسبت به خودم در آن‌ها موج می‌زند که باعث می‌شود اخم غلیظی کنم و بتوپم به پسر بی‌چشم و روی عمه چشمه.

- من دخترداییت راست نمیگم، سحری که فقط ظاهرش رو دیدی راست میگه! ببین، همین الان میرم و به عمه میگم تا قرارها رو بذاره. ضمن این که سحر، هم خوشگله، هم خوشهیکل! دستپختش تو شیرینیجات فوقالعادهس و یه خانواده با سطح مالی خیلی خوب داره. مهربونه، خونگرمه. خلاصه که همهچی تمومه و تنها عیبش همون دروغ منه! کسی چه می‌دونه؟ شاید با آشنا شدنتون اونم زیر تموم رویاهاش زد و پات موند. بالاخره افسانه‌ها از همین داستاناس!

با هر کلمه از مسلسل حرف‌هایم، خشم جایش را به دردی فراتر از تصورم می‌دهد؛ به طوری که در انتها تنها سر پایین می‌اندازم و تا می‌آیم از کنارش رد شوم و بروم، با حرفش خشکم می‌زند:

- با خودم گفتم نکنه حرفای بقیه راست باشه؟ نکنه تو واقعاً عاشق من باشی؟
نکنه به خاطر همین دروغ بگی؟

به جرأت می‌توانم ادعا کنم تمام صداهای جهان خاموش شد و تنها صدایی که پژواک می‌شود، صدای ضربان قلب‌های یکی در میان من است. آن قدر قلبم در خون‌رسانی کم‌کاری می‌کند که توان از انگشتانی که سیب را در چنگ گرفته گریزان می‌شود و صدای سقوط سیب قرمز و غلتیدنش بر روی پشت‌بام، می‌شود مهر تأییدی برای محمد.

متوجهی گرد و گشاد شدن چشمانش که مسیر سیب را دنبال می‌کند، می‌شوم و آخ از پاهای قفل شده‌ام. رسماً خشکم زده است. ثانیه‌ای بعد سکوتی که در جهان ایجاد شده بود، به واسطه‌ی قهقهه‌ی خنده‌های محمد با

بی‌رحمانه‌ترین حالت ممکن می‌شکند و شیشه‌هایش صاف به سمت قلب
احمق من نشانه می‌روند.

با سرعت و شدت سرم را راست می‌کنم و خشک شده، خیره‌ی اوپی می‌شوم
که سکوت جهان خالی از سکنه را به دلیل فهمیدن خواستش، به نیستی
می‌دهد.

- تو... تو... الله! الله! نجوا... تو... واقعاً عاشق منی؟! -

حرف‌هایی که به واسطه‌ی قهقهه‌هایش تکه‌تکه میان قلبم فرو می‌کند، آن قدر
درد راهی آن تکه گوشت می‌کند که نیش اشک‌های پشت سدم، دیدم را به
هم می‌ریزد.

مغز خالی است، خالی‌تر از خالی. آن قدر که قدمی به عقب تلو می‌خورم و تا
به خودم می‌آیم، همراه با سیلی‌ای که روانه‌ی گونه‌ی برجسته‌اش می‌کنم،
قطره اشکی با پیدا کردن راه خویش، دیدم را کمی شفاف‌تر می‌کند. دوباره
سکوت بر جهان حاکم می‌شود و این بار دل به زبان می‌آید.

- من بعد، به خواستنی که ازش گفتم، یه برچسب «ن» بزن. خواستم رو به
ته رسوندی پسرعمه! حالا تا صبح قهقهه بزن!

و بلافاصله اوپی را که صورتش کمی به سمت چپ متمایل است و نگاهی که
در گنگی خاصی فرو رفته، پشت سر می‌گذارم. قدم‌های محکم و استوارم با
ریزش اشک‌هایم همراه می‌شود و هرچه اشک‌های بیش‌تری به فکر خودکشی
و سقوط می‌افتند، قدرت قدم‌هایم کم و کم‌تر می‌شود.

آن قدر که به محض پایین آمدنم از پنجمین پله، درست در جایی قبل از پیچی که مرا در دید دیگران می‌گذارد، توان از دست می‌دهم و تکیه بر دیوار گلی راهرو فرو می‌ریزم. بیچاره منی که سعی می‌کنم با فشردن دست بر دهانم، صدای گریه‌ام را خفه کنم.

اما تلاشم بیش از یک حدی تنها احساس خفگی را برایم به ارمغان می‌آورد و در انتها مجبورم می‌کند حینی که سرم را به زانوهای در بغل گرفته‌ام تکیه می‌دهم، هق‌هق گریه‌هایم را آزاد کنم.

خدای من، خنده که نه، قهقهه زد! به خواستنی که به خواست من نبود قهقهه زد! لب کش داد و قهقهه زد! آن قدر لب‌های باریک کش آمده‌اش را مرور می‌کنم تا مطمئن شوم قلبم زخم‌هایش را دیده و باور کرده.

آن قدر طنین قهقهه‌هایش را به خاطر می‌آورم تا مطمئن شوم قلب احمقم کامل شنیده و باور کرده است که قرار نیست کسی شیشه‌هایی که در جانش فرو رفته را بیرون بکشد و تیمار کند.

نه، قرار نیست. هرگز! آن‌ها تا ابد همان‌جا می‌مانند. قرار نیست با بیرون کشیدنشان و ترمیم زخم‌ها، خرت‌تر از این بشود. هیچ‌وقت و به هیچ‌عنوان!

آن قدر این‌ها را در گوشش می‌خوانم تا خودم هم باورم بشود و بالاخره با جدیت و قدرت، اشک‌هایی که در راه خواستن دلم، فدا شده بودند را پاک می‌کنم. چند ضربه‌ای به طرف صورتم می‌زنم تا از التهابش کم شود و لب کش داده با قدم‌های محکمی که عقم بی‌توجه به دل‌خونینم دستورش را می‌دهد، قدم به حیاط می‌گذارم.

زمان کشیدن نذری است و فکر نمی‌کنم کسی متوجه چیزی شده باشد؛ پس بی‌آنکه به روی خودم بیاورم آن قدر خودم را با بساط نذری و آماده کردن ظرف‌ها مشغول می‌کنم که اگر بخواهم هم نمی‌توانم به پیچ‌های بی‌کمی از اویی می‌گویند که با بی‌خیالی تام، از همان موقع بر روی لبه‌ی همان پشت‌بام نفرین شده دراز کشیده و با یک پای عمود شده بر لبه و دیگری آویز از ارتفاع، سیگار پشت سیگار دود می‌کند، واکنشی نشان دهم.

زمان پخش نذری‌ها هم به دلیل همراه شدنش با بابا و ساغر، از خیر قسمت مورد علاقه‌ام که شامل پخش نذری بین فقرای پایین شهر است می‌گذرم و به پخش بین اهالی محل قناعت می‌کنم.

خلاصه که آن قدر خسته می‌شوم که نمی‌دانم پس از شستن دیگ قیমে‌ها چطور خودم را به ایوان می‌رسانم و در کنار عمه پهن می‌شوم.

زمانی که بی‌توجه به غرغره‌های احتمالی مامان، سرم را از خستگی به شانه‌ی عمه تکیه می‌دهم.

لبخندی پرمهر حواله‌ام می‌کند و پس از گذاشتن بوسه‌ای بر اندک موهایی که به صورت فرق از زیر پوشش روسری بیرون مانده‌اند، با گفتن «عمه فدات بشه که از صبح ده برابر ما کار کردی!» باعث آمدن لبخندی گوشه‌ی لبم می‌شود. اما واقعاً جان باز کردن دهانم را هم ندارم، پس تنها کمی سرم را به سمت شانه‌اش می‌چرخانم و بوسه‌اش را پاسخ می‌دهم.

مانند امروز که از ظهر بی‌توجهی‌ام را تمام و کمال به خودش اختصاص داده بودم، بی‌توجه به او بی که همچون خانی نشسته و نگاه لعنتی‌اش را بی‌توجه به حضور دیگران می‌خ من کرده است، چشم می‌بندم.

با سینی شربتی که نازگل‌خاتون زحمتش را می‌کشد، به ناچار چشم باز می‌کنم و برای چشم‌درچشم نشدن با او بی که درست روبه‌رویم لم داده، به ترک دیوار خیره می‌شوم.

با سرکشیدن شربت گویا مغزم به خود می‌آید و افکار جدیدی را در سرم به نمایش می‌گذارد. چرا من باید چشم بگیرم؟ قرآن خدا را غلط کردم یا خلاف شرع؟! با این استدلال‌ها صاف و برنده نگاهم را به قهوه‌هایش گره می‌زنم و چرا هنوز به این حجم برایم جذابند؟! دختره‌ی احمق! قهقهه زد! جمع کن بساطت را!

یک‌شبه انتظار فراموشی خواستنی چندین و چندساله، درست به اندازه‌ی عمرم را ندارم، اما هرچیزی قدم اولی دارد. مثل قدم اول باباحسن‌علی‌ام که این آش را در دامن من گذاشت. با فکر قدم اول، پوزخندی بر لبم جا خوش می‌کند. با داستان امروزش، یک قدم که سهل است، چندین و چند کیلومتر مرا جلو انداخت.

با فکری که ذهن از دشمن بدترم، در سرم می‌اندازد، چشمانم درجا گشاد می‌شود. نه! نمی‌توانم! اما چیزی درست آن سمت مغزم فریاد می‌کشد «نجوا احمق نباش! به خودت ثابت کن!»

و یکی به من بگوید دقیقاً به خنده‌ای که از تماشای مجادله‌ی خودم با خودم بر لبم می‌نشیند، چه می‌گویند؟ شاید... شاید من واقعاً مشکلی دارم، مثلاً مشکلی روانی. شاید محمد هم به همین خاطر من به چشمش نمی‌آیم. به این قسمت افکارم که می‌رسم، سریع اخم می‌کنم. بیخود کرد! از سرش هم زیادی‌ام!

در یک تصمیم آنی، عزم جزمم را برای انجام فکرم، با قورت دادن سیب‌گلو و صدا زدن عمه، به نمایش می‌گذارم:

- جانم عمه؟! -

حتی یک میلی‌متر هم چشم از قهوه‌هایش جدا نمی‌کنم و بی‌توجه به ابروهای بالا رفته‌اش، ادامه می‌دهم. من این کار را درست مقابل چشمانش انجام می‌دهم.

- عمه راستش پسر عمه با من صحبت کرد. گویا از سحر، دوست من، خوشش اومده.

توجهی به اخم‌هایی که در هم گره می‌زند نمی‌کنم و بی‌توجه به سکوتی که حاکم شده، پس از قورت‌دادن سد درون گلویم به همراه شربت، ادامه‌ی جان دادنم را به جان می‌خرم.

- خواستم در جریان بذارمتون که اگر موافقین دنبال هماهنگ کردن قرار باشم.

و تمام! حالا می‌فهمم چرا می‌گویند بعضی کارها از جان دادن هم سخت‌تر است. من در این لحظه حاضرم جان که چه عرض کنم، تمام وجودم را بدهم تا به بعد از این لحظات طاقت‌فرسا، پرشی بزنم.

پرده‌ی اندکی از اشک را که بر چشمانم حس می‌کنم. به سرعت به بهانه‌ی سرکشیدن شربت چشم می‌بندم و با خالی‌کردن شربت در یک نفس، از استقامت چشم‌هایم مطمئن می‌شوم.

- آره محمد؟ عمه حالا چه جور دختری هست؟

خدایا کرمت را شکر! تا می‌خواهم کمی خودم را جمع و جور کنم، عمه‌جانم استارت می‌خورد. اما من قرار نیست پا پس بکشم. از درد بمیرم هم ذره‌ذره دیوارهایی که در قلبم به نامش بنا کرده‌اند را ویران می‌کنم.

پس لبخندی بر لب حک می‌کنم و تا سر می‌چرخانم به سمت عمه، صدای ساغر به گوش می‌رسد:

- نجوا! سحر؟ خل شدی؟!

عمه نگران سر به سمتش می‌چرخاند.

- چرا عمه؟! مشکلی داره؟!

مامان دستی به روسری سبز می‌کشد و به جای ما جواب می‌دهد:

- خدا به پدر و مادرش ببخشه! دختر خیلی خوب و کدبانویی هست اما یه جاهایی از لحاظ اخلاقی لنگ می‌زنه.

- یه جاهایی؟ سرتاپاش لنگه! عمه نذاریا! هرچقدر قیافه داره، فیس و ادا هم داره.

ساغر جان، شغل شریف آتش بیاری را برعهده گرفتی خواهر؟ وا بده تا قلبم را بیش از این به نفس نینداختی، دختر! اخم در هم می‌کنم و مخاطب قرارش می‌دهم:

- ساغر چرت نگو! اونی که باید بپسنده، پسندیده. بقیه‌ش به خودشون مربوطه.

- نه عمه، پسر رو از راه که نیاوردم! روزهی شک‌دار همیشه گرفت.

چشم غره‌ای نصیب ساغر می‌کنم.

- هر جور خودتون صلاح می‌دونین.

خودم شروع کرده بودم اما دلم از رد شدن سحر اندکی آرام گرفت. نه این که تکلیفم با خودم مشخص نباشد، نه! حکم از ظهر داده شده است. تنها دل کمی سرکشی می‌کند که او هم برود به درک! خیلی انتخاب‌های درست حسابی‌ای دارد؟!

- حالا عمه، تو دوستات دیگه مورد خوبی نیست؟ بچم ۳۵ سالش شده. الان باید با بچه‌هاش سر و کله می‌زدم، نه خودش.

بفرما دل! خدا هم نمی‌خواهد تو آرام بگیری. مجبوری بسوزی و بسازی. سرم را که بالا می‌آورم، با دیدن نگاه خیره‌ی آن تحفه، در حکم عاقل مصمم‌تر

می‌شوم و لبخند روی لبم را پررنگ‌تر می‌کنم. به حق علی همین امشب کاسه‌ی چشمانش از قهوه‌هایش خالی شود!

- چرا عمه. بذارین فکر کنم... آهان! اصلاً چرا راه دور بریم؟ شما هم دیدینش اتفاقاً. اون دختر ریزه میزه که روسری سبز_آبی با گلای سرخ داشت.

کمی نگاه بین مامان و بی‌بی می‌چرخاند و ابروهایش را به نشانه‌ی تمرکز در هم می‌کند.

- فکر کنم بدونم کی رو میگی. همونی که با هم شوخی کردین؟ که سرش خورد به شیر آب؟

چه صحنه‌ای را هم شکار کرده بود عمه جانم! بی‌توجه به صدای خنده‌ی زهرا و ساغر و لفظ «وحشی!» که ساغر نثارم می‌کند، سر تکان می‌دهم.

- آره همون. اسمش کوثره. مثل من ۲۷ سالشه. دختر خوبیم هست.

گل لبخند که بر لب‌های عمه چکه می‌کند، بی‌توجه به ابروهای بالا رفته‌ی محمد، ریشه‌ی اراده‌ام را بیش‌تر در خاک می‌دوانم.

- عمه از خانواده‌ش بگو. از خودش.

آب گلو قورت دادنم می‌شود شروعی برای دق دادن دلم، توسط عقلم. کاش یکی بیاید این دو را با هم آشتی دهد. آن قدر می‌گویم که در آخر، برای فردا عصر در کافی‌شاپی در مرکز خرید، برای قرار آشناییشان، جا رزرو می‌کنم. دلک بیچاره‌ام هم که دیگر از به در و دیوار زدن در گلویم خسته شده بود، آرام گوشه‌ای میان خنده‌ام غم‌برک زده است.

حتی با وجود حرف محمد که می‌خواهد او را تا زجرگاهم همراهی کنم آن هم به همان بهانه‌ی مزخرف گم شدن در راه، هم به حرف نمی‌آید و تنها سرش را بیش‌تر در گریبان فرو می‌برد و همین باعث می‌شود عقم برای حفظ غرور، با لبخندی درخواست محمد را قبول کند و کسی چه می‌داند که حق واقعاً با کدام است؟!

کیف‌دستی کوچکم را آرام بر روی میز کوچکی که رو به دیواری سراسر شیشه، با منظره‌ی تهران آلوده است، می‌گذارم و سعی می‌کنم حتی نگاهم به انعکاس آن دویی که با هم تنهایشان گذاشته‌ام، نیفتد.

حینی که عقم به غرورش می‌بالد، اسموتی‌ای به پسرک پیش‌خدمت سفارش می‌دهم بلکه سردی‌اش، خون‌ریزی دلم را کم‌تر کند.

هنوز دو دقیقه از رفتن پسرک نمی‌گذرد که با چیزی که به واسطه‌ی انعکاس تصویرشان در شیشه می‌بینم، چشمانم گرد می‌شود و به پا می‌خیزم.

کوثر ریلکس و با لبخند، سری برای محمد تکان می‌دهد و بی‌هیچ کلام اضافه‌ای و تنها با یک حرف ساده مثل «خوش بگذره.»، از کنارم می‌گذرد.

آن‌قدر شوک می‌شوم که حتی به دنبالش هم نمی‌روم و تنها با چشمانی گشاد شده، رفتنش را دنبال می‌کنم.

دو دقیقه هم نشد. تا کمی به خودم می‌آیم، سریع کیفم را چنگ می‌زنم و به سمت محمدی که با بی‌توجهی کامل، پشت به من بر روی صندلی جا خوش کرده و مشغول بازی با موبایلش است، گام تیز می‌کنم.

- چی شد؟!

با دیدنم خطی از خنده میان قهوه‌هایش ظاهر می‌شود. موبایل را خاموش می‌کند و بر روی میز می‌گذاردش.

- بشین.

این حجم از خونسردی برایم غیرقابل باور است! همین باعث می‌شود محکم کیفم را بر روی میز بکوبم.

- محمد چرت نگو! بهت میگم چی شد؟ دو دقیقه نگذشت از نشستنتون.

با نیمچه اخمی اطراف را نگاه می‌کند و زمانی که از عدم جلب توجه دیگران مطمئن می‌شود، نگاهش را به نگاهم برمی‌گرداند.

- بهش گفتم ممنون از لطفتون، نجوا یادش رفت قرار رو کنسل کنه. من با خودش قرار دارم الان.

فهر را دیده‌اید؟ دقیقاً در طی ثانیه ابروهایم به همان حالت به فرق سرم چسبیدند و چشمانم در مرز درآمدن، دودو زدند.

- چرا چرت میگی تو؟!

بی‌حوصله چشم در حدقه می‌چرخاند و از زیر میز به کمک لنگ‌های درازش،
صندلی را برایم به سمت بیرون هل می‌دهد.

- بشین حرف بزنیم.

آن‌قدر شوک شده‌ام که نه صدای قلبی می‌شنوم و نه عقلی. رسماً در خلأ کامل
اولتیماتومش را به اجرا در می‌آورم و منتظر حرف زدنش می‌شوم.

- می‌خوام بشنوم.

- چیو؟

- این که چی شد عاشق من شدی.

هم‌چنان گیجم، اما پوزخندی بر لبم جاخوش می‌کند. من و عاشق او شدن؟
چه محال خنده‌داری! گفته بودم دلم خر است اما نه در این حد!

- به چی می‌خوای بررسی؟

ثانیه‌ای بر روی پوزخندم مکث می‌کند و سپس بر سر عادت، لاله‌ی گوشش را
می‌کشد و طبق پیش‌بینی‌ام پس از آن هم دستی به پشت گوشش می‌کشد.
متأسف نیستم که تمامش را از برم. چهارده-پانزده سال نبود اما در نبودنش،
بیش‌تر از نبودنش، بود.

- دختر دورم کم نبوده تا به این سن، مخصوصاً دخترای ترکیه که راحت ابراز
عشق می‌کنن. اونا باز قابل درک هستن، اما تو رو نمی‌فهمم! چطور ممکنه
ندیده و نشناخته عاشقم بشی؟ اونم این همه مدت! اوناییش که منطقی

بودن، بعد یه مدت کنسل می‌شدن. تو چطور عاشق شدی که اصلاً نبودم و این همه هم عاشق موندی؟!

برخلاف خیلی‌ها، حرف زدن راجع به این موضوع آن هم در مقابل معشوق، نه تنها برایم سخت نیست؛ بلکه جزو عادی‌ترین قسمت زندگی من است. پس کمی در صندلی جابه‌جا می‌شوم و به زبان می‌آیم:

- کی گفته من عاشق تو شدم؟

تا ابرویش را بالا می‌دهد، برای جلوگیری از حرف زدنش، به سرعت ادامه می‌دهم:

- اون قدر احمق نیستم که عاشق تو بشم! من عاشق تو نشدم. عاشق تو، بزرگ شدم! مثل یه ربات که برای یه هدف خاص برنامه‌ریزی میشه.

نگاه گیجش را که می‌بینم، گذشته‌ها را به زبان می‌آورم:

- همه‌ی آدما، به عنوان یه آدم مستقل بزرگ میشن؛ اما من از بچگی به عنوان زن تو، کسی که عاشق تو هست، بزرگ شدم. تا هجده سالگی رسماً پیش بی‌بی و بابا حسن‌علی بودم. همین هم باعث شد برخلاف بقیه‌ی آدما که به خاطر حک شدن اسم معشوق روی دیوار قلبشون، ادعای عاشقی می‌کنن، به جرأت بگم من عاشق تو نشدم! اسم تو روی دیوارای قلب من حک نشده!

کمی مکث می‌کنم و منتظر رفتن پیش‌خدمتی که سفارش‌هایمان را آورده بود، می‌شوم.

- یعنی بخوام درست و حسابی بگم، اصلاً نیازی به حک شدن نبود وقتی کل قلبم رو با اسم تو شکل دادن. اصلاً نیازی به دیواری برای حک شدن نبود وقتی تک تک اجرای قلبم رو با اسم تو روی هم چیدن. بچه بودم. هنوز حتی مدرسه هم نمی رفتم. می خواستم برم تو کوچه با پسر خاله سهیلا بازی کنم. بی بی میومد می کشیدم کنار می گفت «با پسران نگرده! محمد ناراحت میشه.» بی توجه به او بی که مات شده است، کمی اسموتی را مزه می کنم.

- دیدی آدم بی دلیل خانواده رو دوست داره؟ از همون بچگی که حتی نمی دونه دوست داشتن یعنی چی و اصلاً چی هست؟ بی دلیل، ذاتی، همین طور الکی! واسه تو هم دقیقاً همین شد. همیشه الکی بودی. حتی یادمه فکر می کردم که تموم بچه ها یه محمد طور دارن! مثل بابا و مامان که همه دارن. مثل اسم. کلاس اول وقتی یکی از بچه ها اومد باهام دوست بشه، ازش پرسیدم که اسم محمد تو چیه؟! تازه اون موقع بود که فهمیدم هیچ کس تو اون سن، محمد نداره!

کمی گوشه ی چشمم را لمس می کنم و سعی می کنم روان ترین کلمات را برای بیان روزهایی که در وجود حک شده، انتخاب کنم بلکه اندکی از حق مطلب ادا شود:

- وقتی برگشتم خونه از بابا حسن علی که پرسیدم، یه جوری باهام حرف زد که توی تصوراتم طوری اومدی که انگار تو یه چیزی هستی که فقط من دارم. مثل یه عروسک خوشگل که فقط مال منه و هیچ کس از اون نداره! واسه همین ذوق می کردم و احساس غرور داشتم که من یه محمدی دارم که

هیچ کس نداره. همین جوری هی آجر به آجر روزای زندگی من به اسم تو چیده شد. «نجوا نماز یادت نره! محمد زن بی نماز دوست نداره.»، «نجوا اگه معدلت خوب نشه محمد میره عاشق یکی دیگه میشه.»، «پیرهن یشمی بخر. محمد عاشق این رنگه!»، حتی من اولین غذایی که درست کردم به ذوق بابام نبود. بابا کوفته دوست داشت اما من فسنجون درست کردم. چون بی بی می گفت «محمد عاشق فسنجونه! اونم از نوع ترش.»

حین مرور آن روز، هورت دیگری از اسموتی را در دهان می کشم.

- شنبه صبح، حلیم. یکشنبه نهار، فسنجون. شبش آب هویج بستنی. دوشنبه ها هم که زرشک پلو. سه شنبه شام، عدسی با حلیم. چهارشنبه روز سبزیجات. پنجشنبه، خورش بادمجون بدون آلو. شام هم دلمه. جمعه صبح الطلوع، کله پاچه بدون مغز.

از قیافه‌ی خشک زده اش لبخند تلخی بر لبم می آید.

- می بینی؟ من با سلیق تو زندگی کردم. حتی با برنامه‌ی غذایی تو بزرگ شدم. چطور انتظار داشتی بتونم فراموشت کنم؟ هست میگن عاشق شبیه معشوق میشه؟ من شبیه نشدم. من خود تو شدم! با بچه‌ها می رفتیم بیرون، پیازای همبرگر رو می نداختم سطل آشغال. هویج توی سوپ می دیدم لب بهش نمی زدم. تا حالا یه بار هم سمت طراحی نرفتم. باهاشون سوار تاب نمی شدم چون تو یه بار ازش افتادی پایین. چیزای پاپیون دار نمی خریدم. تو پروژه‌های مدرسه سمت کارایی می رفتم که پولک نداشته باشه. آب

می‌خواستم بخورم یه نصفه لیمو باهاش می‌خوردم. هر شب قبل از خواب دراز و نشست می‌رفتم.

- نجوا اصلاً زندگی کرد؟! -

از سؤالش خنده‌ای در دهانم می‌پرد. چقدر شباهت!

- دقیقاً «مهسا» هم همین سوال رو ازم پرسید. بعد از این که بالاخره اومدی و زدی تو کاسه کوزه‌ی همه، همه‌چیز عوض شد. دیگه پشت من اسمت نیومد. دیگه کسی بهم گیر نداد که حواست باشه شالی که می‌بافی رو درست ببافی که محمد خوشش بیاد. اصلاً انگار نه انگار این‌ها همون آدمایی بودن که منو با ذکر اسمت بزرگ کردن. آخرش هم مهسا یه بار قاطی کرد و همین رو پرسید. ازم خواست تو رو ول کنم و ببینم خودم چی دوست دارم. خودم چی می‌خوام.

توجهی به صدای قهقهه‌های گروهی از دختر و پسرها نمی‌کنم و ادامه می‌دهم:

- اما من تو رو نگرفته بودم که ولت کنم؛ اما خب، سعی کردم خودم رو بهتر بشناسم. برخلاف تصورات مهسا، از این رو به اون رو نشدم چون هرچی تو خودم می‌گشتم، فقط تو بودی. هست می‌گن خودم رو با تو شناختم؟ اما من فهمیدم اصلاً بدون تو، منی نیست که بخوام بشناسم یا نه. اما همچینم بی‌تغییر نبودم. کوچیک‌ترین مثالاشم میشه این که من هنوز شنبه صبح حلیم می‌خورم اما فهمیدم چقدر عاشق دارچینم. فسنجون ناهار یک‌شنبه‌هامه. شب اما آب‌هویج خالی رو ترجیح میدم. فهمیدم، بود و نبود اون پیاز داخل همبرگر

همچین هم مهم نیست. خلاصه که هنوز همون داستان هست اما با اندکی تغییر.

مردمک‌های خشک شده‌اش مدام میان اجزای صورتم جابه‌جا می‌شوند و منی میان نگاهش، به خود می‌لرزد. احمق است دیگر. زخم‌های دیروز هنوز حتی هوا هم نخورده‌اند اما چه کند دلک بیچاره؟ خودش را هم درست و حسابی ندیده است؛ چه برسد به نگاه خیره‌ای که از آن خود خودش است. اما امان از عقل که همچون سدی راه ارتباطی دل و چشم را قطع کرده که مبادا غروری که با خون جگر نگهش داشته، با بادی ویران شود.

- ببخشید...!

به سرعت نور، نگاهم بر رویش برگشت می‌خورد.

- من...هیچی نمی‌دونستم و...ببخشید!

به چشم خود غش و ضعف دلم را می‌بینم و خدا مرا ببخشد که به خاطر نمایان نشدن لبخند دلکم، تنها کیفم را برمی‌دارم و به سرعت از آن کافه‌ی عجیب و غریب خارج می‌شوم.

یک خط هم حرف نزد؛ اما عجیب مرا ویران کرد. او، اوپی که مادرش هم مدام از غرورش می‌گفت، عذر خواست! از من! برای ندانسته‌هایش! می‌خواست به جای رها کردنش، بیش‌تر ویرانش شوم؟! خدای من! قرار نبود نگاهت به زخم‌های دلم بیفتد و فکر درمانشان به سرت بزند.

با برخورد چند قطره از آسمان، نگاه به سمت آسمانی می‌چرخانم که در اوایل تابستان باریدنش گرفته. گیج و حیران از پله‌های عابر پیاده بالا می‌روم و جایی میان پل، دستم را بند لوله‌ی فلزی سفیدرنگ می‌کنم بلکه سرپا نگاه‌ام دارد.

خدایا! می‌شنوی؟ من نمی‌خواهم! دیگر نمی‌خواهم! به درمان و نگاهت به ترک‌های دیوارش راضی نیستم. به خدا که نیستم!

با صدای بلند رعد و برق، حینی که نگاه به سویش می‌اندازم، در کنار نرده‌های پل سر می‌خورم و حیران، پذیرای برخورد قطرات رحمتش بر صورتم می‌شوم. چشمم خیره می‌ماند و دلم گوش دل می‌سپارد به رحمتش. گوش دل می‌سپارد و حرصم می‌گیرد. عجیب حرصم می‌گیرد از این قدرت‌نمایی‌هایش و همین باعث می‌شود تمام آن حرص و ویرانی را با فریادی بلند، به گوشش برسانم:

- نمی‌خوام! خدا...! می‌شنوی؟! نمی‌خوام!

و بعد از آن جایی میان زمان و مکان گم می‌شوم. آن قدر گم که بی‌توجه به نگاه خیره‌ی عابران، همان‌جا جاخوش کرده و سر به نرده تکیه می‌دهم و با عجز به زیبایی رحمت و قدرش خیره می‌شوم.

نمی‌دانم چقدر بعد ناگهان به خود می‌آیم و متوجه می‌شوم خبری از برخورد قطرات با دست‌های لرزانم نیست و نگاه بالا می‌آورم اما می‌دانم با دیدن او و چتر سیاهی که بالای سرمان گرفته، در ثانیه خشم و لج باهم به میان

انگشتانم می‌جهند و چادر سیاه خیس از آبم به واسطه‌ی مشت شدن و فشار بیش از حد انگشتانم، یک آب‌گیری اساسی می‌شود.

بی‌هیچ حرف و صدایی بلند می‌شوم و بی‌توجه به اوی چتر به دست، به سمت مخالف پل پا تند می‌کنم و حتی کوچک‌ترین توجهی به پژواک نامم از میان لب‌هایش نمی‌کنم.

هرچه از دیدش دور می‌شوم، از قدرت و صلابت گام‌هایم کاسته می‌شود و نیش بیش‌تری میان چشمانم می‌پرد. حینی که به سوی ایستگاه اتوبوس می‌روم، چادر خیس و گل‌آلودم را جلو می‌کشم و صدای «نجوا» گفتن‌هایش را مرور می‌کنم.

دلک کوچکم به شکل بغض میان گلویم می‌جهد و به همراه قطره اشکی به زبان می‌آید و به خودش قسم که زمزمه‌اش قابلیت لرزاندن عرش را هم در خود جای داده است:

- دیر شده.

عطسه‌ی بلندم که قطع به یقین تا دو محله پایین‌تر را هم به لرزه درمی‌آورد، باعث می‌شود به همراه مسخره‌بازی ساغر که در عبارت «صلوات!» جای گرفته، چشم‌غره‌ی غلیظ نازگل‌بانو هم برای بار هزارم روانه‌ام شود و من هم درست مقابل چشمان خیره‌اش بیش‌تر در خود و پتوی گل‌منگلی‌ام فرو روم.

- عمه جان، خب ببین لج باز یاتو! هوس کردی زیر بارون قدم بزنی دیگه چرا با اتوبوس اومدی؟ پس ماشین برای چیه؟

تا می آیم لب به بهانه باز کنم، صدای خندان ساغر بلند می شود:

- عمه اونم هیچی، اُسکل جان وقتی با اتوبوس میای چرا می خوابی که مجبور بشی شهر رو دور بزنی؟!

تا زبان باز می کنم و «به تو چی نخودچی؟!» غلیظی نثارش کنم، باز هم عطسه ی دیگری توان ادامه را از من سلب می کند.

- حالا ول کنین بچه مو! بارون تابستونی و سرما خوردن این طفل معصوم! قسمته لابدا!

بی بی هم که فدایش شوم همه چیز را بند قسمت می کند. به کمک بیستمین دستمال، جلوی آبروریزی به واسطه ی آبریزش بینی ام را می گیرم و هم زمان جواب می دهم:

- من فدای موهای رنگ کرده ت بشم! باز شدن شیر دماغ من چه ربطی به قسمت داره؟!

- از کجا می دونی؟ در حال حاضر که دست کمی از داستان سد و سوراخ و انگشت نداره. البته این با یه انگشت جوابگو نیست، یه ده بیستایی می خواد.

با جواب زهرایی که با شیطنت سر از کتاب بیرون آورده، میان قهقهه هایمان، بالشتک کوچک کنار دستم را به قصد صورت تپلش پرت می کنم.

متوجهی بی‌بی کنار دستم می‌شوم که میان خنده‌های ریز و نخودی‌اش، دست زیر قالیچه فرو می‌کند و دو عکس چاپ شده را بیرون می‌کشد.

با دیدن عکس دو دختر خوش بر و رویی که به طرز جذابی شکار عکاس شده‌اند، رادارهایم فعال می‌شوند و بیش‌تر خود را میان پتو بقچه‌پیچ می‌کنم.

- محمدامینم، یکم بیا نزدیک‌تر نگاه این عکسا کن ببینم کدوم رو می‌پسندی.

سکوتی میان جمع می‌پیچد که به واسطه‌ی محمد خونسرد شکسته می‌شود:

- نمی‌خواد بی‌بی. مشخصه از همین‌جا. سمت چپیه رو می‌خوام.

این که بی‌هیچ تعللی پاسخ می‌دهد حتی بی‌بی را هم متعجب می‌کند و این موضوع میان صدایش نمایان می‌شود:

- دختر سهیلا؟ دختر بانمکیه. رشته‌ش هم معلمیه. باباش همین مغازه... .

- اون نه! این یکی!

با پریدنش میان تعاریف بی‌بی، دوباره نگاه همه به سمت اوپی می‌چرخد که انگشتش جایی حوالی من نشانه رفته است.

متوجهی چشمان گرد شده‌ی ساغر می‌شوم که ذوقی عجیب به یک‌باره میانشان می‌جهد. اما بی‌بی با حواس‌پرتی ادامه می‌دهد:

- خب همین چپیه رو میگی! اسمش تیناس. دختر کد... .

اما این‌بار صدای هنگ‌زده‌ی عمه، حرف بی‌بی را قطع می‌کند:

- محمد، نجوا؟!!

رسماً چشمان تک‌تکمان در شرف درآمدن است و سکوتی سنگین میان جمع حکم فرما می‌شود؛ اما محمد که گویی عادی‌ترین زر جهان را بر زبان آورده و خیالش از متوجه شدن دیگران جمع شده، ریلکس انگشتش را پایین می‌دهد و هم‌چنان خیره در چشمانم لب باز می‌کند:

- آره نجوا!

به ثانیه نمی‌کشد که صدای پرهیجان و هنگ‌زده‌ی ساغر که «اوه مای گادا!» غلیظی را روانه‌ی جمع می‌کند، به همراه جیغ پر ذوق زهرا بلند می‌شود.

نه که به خاطر هزاران کیلو وزنی که دارم جایشان را تنگ کرده بودم و سهمیه‌ی اکسیژنشان را می‌خوردم، از آن جهت!

اما همه به جز این دو گولی، مات و مبهوت نگاه بین من و محمد جابه‌جا می‌کردند.

و اما من، از حرف‌های مغز و دلم حرفی نزنم شریف‌تر است. تنها بگویم که لجبازی دست خونسردی عجیبی را گرفته و هردو چشمانم را میدانی برای بازی دیدند. حینی که از جا بلند می‌شود، ریلکس دستی به روسری‌ام می‌کشم و پتو را همان‌جا و به همان حالت جا می‌گذارم.

- پسرعمه، فردا برات یه قرار دیگه با یکی از دوستانم می‌ذارم. ساعت شیش آماده باش.

و بی آنکه نگاه حواله‌ی کسی کنم، از آن جمع و سکوتش دور می‌شوم. پسرک
احمق! من هم فقط منتظر بودم تا بیایی و بگویی «چپیه رو می‌خوام.» آدامس
خرسی هم جای من می‌بود، چپش را هم به تو نمی‌داد با این جوگیری‌هایت!
اصلاً آدامس خرسی را ولش کن. تف هم که می‌بود، وقتی شعورت نمی‌کشد
جلوی بزرگ‌ترش آدم‌وار رفتار کنی، لال بمیر خب برادر من!

یادش بخیر، در زمان‌های نه‌چندان دور جلوی بزرگ‌تر پا هم دراز نمی‌کردند،
چه برسد به «می‌خوام می‌خوام.» بستن به قصد دخترشان! مگر گونی
سیب‌زمینی می‌خواهی الدنگ؟!

اما تمام این غرها و غیظ و طلب‌کاری‌ها تنها تا زمانی که در اتاقم را پشت
سرم ببندم، دوام داشت و بس! به محض بسته شدن در، گویی دلم تازه به
عمق ماجرا پی برده، ناگهان جفت پاهایم را خشک کرد و با گرفتن توان از آن
بی‌نواها، مرا مجبور به سر خوردن پشت در و آوار شدن بر زمین کرد.

تا می‌آیم در حرف‌ها و دیده‌های دل غرق شوم، در چنان با شدت باز می‌شود
که جیغم تا هفت آسمان می‌رود و برمی‌گردد.

به دلیل منی که مانع باز شدن کامل در شده‌ام، ساغر تنها کله و یک دستش
را از میان همان اندک فاصله رد می‌کند و می‌گوید:

- یعنی خاک! حیف خاک! پهن گاو تو سرت!

و پس از زره‌هایش، همان تک دست را دراز می‌کند و تنها کمی دردناک، تک نوازشی نثار سر مظلوم می‌کند و در آخر هم می‌رود و در را هم محکم می‌بندد.

هنوز مبهوت ساغر هستم که باز هم در به شدت و به قصد پرس کردن پشت مبارکم باز می‌شود و قاعدتاً من هم از شدت ضربه باز هم قدرت حنجره‌ام را به نمایش می‌گذارم.

- حناق! فردا نه صبحونه داری، نه ناهار، نه شام! میری با همون دوستیت که می‌خوای برای محمد آماده‌ش کنی، می‌چری!

عزیزم! مادر من قطعاً یکی از مهربان‌ترین مادران جهان است و بس! آن قدر در ابراز علاقه و محبت به دختر بزرگش عجله داشت که حتی مانند ساغر هم به خودش زحمت نداد میان در قرار بگیرد و از همان پشت در لگد دیگری حواله‌ی در کرد تا از مسطح شدن بنده اطمینان خاطر پیدا کند.

چند ثانیه‌ای از جیغ سومم نگذشته که تقه‌ای آرام بر در می‌نشیند. خانه‌ی ما و اجازه گرفتن؟! به حق چیزهای ندیده و نشنیده! حاضرم جن پشت در باشد اما از این حرکات از خانواده‌ی مهربانم نبینم که واقعاً نگران‌شان می‌شوم.

تا می‌آیم قصد بلند شدن کنم، صدای ضعیف خپلک از همان پشت در به گوشم می‌رسد:

- آجی، مرسی! من همیشه فکر می‌کردم چون مثل شما نیستم، خر و خنگم. واسه همین همه‌ش می‌گفتم من بزرگ بشم هیچی نمیشم. امشب به خودم امیدوار شدم. دوستت دارم آجی! شبت بخیر آجی جونم.

و می‌رود. شاید واقعاً باید بگردم ببینم کجا یک مولکول از سهم اکسیژنشان را بالا کشیدم که چنین عاشق و شیفته‌ی من هستند!

به واسطه‌ی پلک‌هایم، چشمانم را که خیره‌ی در رستورانی است که ثانیه‌ای پیش به واسطه‌ی «مینا» که در نهایت عصبانیت بسته شد، می‌بندم و سعی می‌کنم با کشیدن نفسی عمیق، مقابل آن حسی که می‌خواهد کل رستوران و خدم و حشمش را بر سر محمد خراب کند، قد علم کنم.

پس از باز کردن چشمانم، نگاهی هم سمت محمدی که ریلکس پا روی پا انداخته و همچون این چند روز باز هم نگاهش را به من سنجاق زده، نمی‌اندازم و تنها با انداختن بند کیف مجلسی یاسی رنگ بر شانه، راه خروج را در پیش می‌گیرم.

کاش ذهن‌خوانی بلد باشد و «مرده شور تو ببرم!» غلیظی را که در ذهن حواله‌اش می‌کنم، بشنود. معلوم نیست به دخترک بدبخت چه گفته که او بی که از صبح با من در حال بگو و بخند است، این‌چنین عصبی می‌رود و پشت سرش را هم نگاه نمی‌کند.

احتمالاً برایتان سوال پیش آمده که چطور است که خبری از زرهای دلم نیست. جانم برایتان بگوید که آن طفلک هم اندکی با رفتارهای مغز موافق است اما از آن جا که نه تنها مانند مغز در جهت فراموشی و بی‌خیالی تلاش نمی‌کند و بلکه از این رفتارها و اصرار بر خواستن، خردوق می‌شود.

ما هم گوشه‌ای خفتش کردیم بلکه چرت و پرت‌هایش را برای خود خرس نگه دارد و بس!

می‌خواهم خیابان را به قصد ایستگاه تاکسی طی کنم که با کشیده شدن کیف، من هم به دنبالش کشیده می‌شوم. تا می‌چرخم و دهان باز می‌کنم تا سرتاپایش را یک آبکشی اساسی کنم، با محمدی روبه‌رو می‌شوم که انگار نه انگار که کیف یک خانم محترم را به جای افسار خر اشتباه گرفته و به سمت کوچه‌ی بغل رستوران می‌رود و مرا هم به دنبال خود می‌کشد.

سمت دیگر کیف که شامل بند نازکش می‌شود را در جهت مخالف می‌کشم و سعی می‌کنم با تن صدایی آرام به اوی خر، بتوپم:

- باز تو وسایل من رو با افسار خودت اشتباه گرفتی؟! پسرعمه! ول کن این بی‌صاحبو! تو ترکیه به جای درس خوندن رفتی سراغ شغل شریف افسار خر کشی؟

اما او محل سگ را هم نمی‌دهد که نمی‌دهد و تنها کیف و به پیروی‌اش مرا هم به دنبال خود به انتهای کوچه می‌کشد. کوچه بن‌بست است و در انتها با کشیدن سکویی، ملت را متوجه‌ی ارتفاعی که مابین آن جا و اتوبان برقرار

است، کرده‌اند؛ اما محمد آنچنان مصمم به سمت آن پرتگاه گام برمی‌دارد که کم‌کم دارم به این نتیجه می‌رسم که می‌خواهد از شرّ خلاص شود و بس! بابا، کجایی که دخترک مظلومت را می‌خواهد از هستی به نیستی تبدیل کند! اصلاً غلط کرده! باقی‌مانده‌ی پیتزای درون یخچالش را بالا کشیدم یا فسنجانش را بی‌تشکر لنباندم و یک آبم رویش؟! در نتیجه با فشار بیش‌تری کیف را به سمت خود می‌کشم.

- ول کن بابا! دِهَع! پاره بشه جورابای همه رنگت رو برمی‌دارم برای خودم! آقا پرتگاهه! ول کن! ببین من بر....

تا می‌آیم ادامه‌ی تهدیدم را به زبان بیاورم، صدای خِرِشی بلند می‌شود و به سرعت نگاهمان را به بند کیفی که از وسط تکه پاره شده برگشت می‌دهد. کیف قشنگم!

تا چشمان از جا درآمده‌ام را بالا می‌آورم، نگاهم به اوپی می‌خورد که به جای پشیمانی یا حتی تعجب، رگه‌هایی از خنده را درون چشمانش به نمایش گذاشته. نگاهی به ناخن‌هایم می‌اندازم تا ببینم به اندازه‌ای بلند هستند که من جفت چشم‌هایش را از کاسه در بیاورم یا نه.

- کل پنجاه جفت جوراب برای تو!

با همین نیم‌جمله نگاهم را از ناخن‌هایم جدا می‌کند و به کفش‌های چرم خاکستری‌ام می‌چسباند. کاش می‌شد قید کفش‌های جذابم را بزنم و هردو لنگه را همین الان در حلقش فرو کنم بلکه تُن صدای توأم با خنده‌اش را ببرد.

با نگاهی به اطراف، از نبودن ملت مطمئن می‌شوم و سپس با نوک کفش، نوازش شدیدی را نثار ساق پایش می‌کنم. به طوری که به سرعت بر همان پا خم می‌شود و چشمانش را از درد برهم می‌فشارد. می‌گویم:

- هر وقت جوراب فیل اندازه‌ی مورچه شد، جورابت رو به عنوان خسارت پیش‌کش کن!

تا می‌آیم ضربه‌ی دیگری هم حواله‌ی آن یکی پایش کنم، با حرفش خشکم می‌کند:

- برات زنونه و سائز کوچیکشون رو می‌خرم.

خب، وسوسه شدم! پس همچون دختری مؤدب و خانم، پایی را که در هوا مانده را بر زمین می‌گذارم و با گفتن «قبوله!»، می‌چرخم و با کشیدن بند کیف قصد رفتن می‌کنم که سر دیگر کیف را ول نمی‌کند و با کشیدنش متوقفم می‌کند.

- وایسی پنجاه‌تا دیگه می‌ذارم روش تا هر صد رنگشون رو داشته باشی.

من دهان آن ساغر را که دیشب علایق مرا کف دستش گذاشته، صاف می‌کنم. واقعاً با وسوسه کردن و گول زدن دختری به مظلومیت من، ته‌ته ظالم بودنش را به نمایش می‌گذارد.

او که از توقفم، متوجه‌ی تأثیرگذاری پیشنهادش شده است، صاف می‌ایستد و لنگان‌لنگان به سمت همان سکوی انتهایی کوچه می‌رود و رویش می‌نشیند.

طولی نمی‌کشد که من هم در جهت مخالفش پاهایم را از آن سمت سکو آویزان می‌کنم و نگاهم را به اتوبان می‌دوزم.

- تا کی باید بکشم؟

با سؤالش چشمانم گرد می‌شود. فکر می‌کنم طبیعی باشد که اولین چیزی که به ذهنم می‌آید، بحث مواد مخدر باشد. به سرعت ذهنم مشغول سناریو پردازی می‌شود و در طی سیم‌ثانیه انواع داستان‌هایی که باعث شده محمد در ترکیه به یک معتاد مفرگی تبدیل شده باشد را مقابل چشمانم به نمایش در می‌آورد.

با همان چشمان گرد و مغزی پر از سناریو، مشغول رصد نیم‌رخش می‌شوم. نه چشمانش سرخ است، نه مردمک‌هایش گشاد است و نه حتی اندکی دندان‌هایش زرد و زیر چشمش گود است؛ شاید لمینت کرده. آخر هیکل و قیافه‌اش هم به هیچ‌وجه شباهتی به معتادها ندارد!

چرا چرت می‌گویی نجوا؟ مگر همه‌ی معتادها آب دماغشان آویزان است و به بادی گیرند؟!

سریال «ممنوعه» را یادت نیست؟ اما آخر این مدت یک لحظه هم خودش تنها جایی نبوده. چطور کشیده؟ نکند عمه هم می‌داند و شاید حتی خودش هم معتاد است؟! در یک ثانیه جلوی هجمه‌ی بی‌امان توهمات و افکارم را می‌گیرم و تنها لحن شوک‌زده‌ام را با تک کلمه‌ای به گوشش می‌رسانم:

- جان؟!!

او هم به تبعیت از من نگاه از روبه‌رو می‌گیرد و نگاهش را به سمت می‌چرخاند.

- نازت رو میگم. تا کی باید بکشم؟

واقعاً دارد احساس خنگی محض به مغزم دست می‌دهد. او مریخی زر می‌زند یا من آی‌کیوی (IQ) جلبک را از آن خود کرده‌ام؟! یک تنه ضریب هوشی‌ام را زیر سؤال برد.

نازم را بکشد؟ برای؟ سؤالم را که به زبان می‌آورم، همچنان با چشمانی گرد شده خیره در چشمانش هستم و آخ از قهوه‌هایش که به جای آن که مانند دو روز پیش پشت ویتیرینی سرد و شیشه‌ای باشد، اکنون میان فنجانی داغ‌اند و بخارهایش نوازشگر چهره‌ام هستند. والا اگر اجی‌م‌جی هم می‌بود، سرعت تغییرات در محمد، کم‌تر از این بود.

- برای این که پاتو از روی لچ برداری و بله رو بدی.

به ثانیه‌ای درون چشمانش خشکم می‌زند و ثانیه‌ای بعد قهقهه‌ام به هوا بلند می‌شود. جدا از سناریوهایی که چیده بودم، او واقعاً یک جوگیر به تمام معنا است. الان به خیال خودش دارد ناز می‌کشد؟! آن هم برای جواب بله‌ام؟!

بی‌توجه به این که در خیابان هستم، بی‌اختیار صدای خنده‌ام بلندتر می‌شود. حتی توجهی هم به ابروهای بالا رفته‌ی محمد نمی‌کنم. چشم بی‌بی روشن!

در کل عمرم حواسم به شیطنتها و صدای خنده‌هایم میان کوچه و بازار بوده‌ام و این‌ها اولین بارهایی است که کنار خود او که منشأ چنین تربیتی از

جانب بی‌بی بوده است، چنین بی‌ملاحظه از خطوط فراتر می‌روم و با صدای قهقهه‌هایم گوش مردم شهر را پر می‌کنم.

نمی‌دانم در یک ثانیه دلکم چطور و از کجا صحنه‌ای که محمد در پشت بام قهقهه زد را در مقابل چشمانم به نمایش درمی‌آورد که در ثانیه خفهام می‌کند. عقلم، دلش برای دل دخترها می‌سوزد. به نظرش زیادی ظریف بنا شده‌اند که حتی در چیزی که حق با خودشان است هم، برای شخص مقابل عذاب وجدان می‌گیرند؛ به همین دلیل فرمان را دوباره به دست می‌گیرد و با تن صدایی آرام و خیره به اتوبان به زبان می‌آید، قبل از آن که دلم بخواهد عذاب وجدان ناشی از خندیدن به او را به نمایش بگذارد:

- بهتره این جوگیربازیا رو تموم کنی! یه روز گیر سه‌پیچ میدی به سحر، فرداش هم که این‌طوری.

نگاهم هم‌چنان به اتوبان است اما متوجه می‌شوم که حینی که با قرار دادن دست‌هایش بر سکو، کمی به عقب تکیه می‌دهد، سرش را رو به آسمانی که دارد کم‌کم خودش را آماده‌ی بدرقه‌ی خورشید می‌کند، می‌گیرد. ژست‌هایش یک راست در حلق سحر و بس!

- دو سال قبل از فوت بابا سیدعلی با «دنیز» آشنا شدم. یه دختر سفید با موهای قرمز-نارنجی و البته بسیار عاقل! حتی مژه‌هایش هم رنگ موهایش بود. خیلی باهم صمیمی شدیم. اون قدر که همه فکر می‌کردن تو رابطه‌ایم و نمیگیم. این قدر این موضوع رو برامون تکرار کردن که بعد از یک سال و نیم

واقعاً رل زدیم. دقیقاً بعد از اون بود که من اومدم ایران و اون دیوونه‌بازیا رو برای بابا سیدعلی درآوردم.

به دلم اجازه نمی‌دهم حتی ذره‌ای از میمیک چهره‌ام را تغییر دهد؛ اما او بالاخره تمام بغض و حرفش را به وسیله‌ی چنگ زدن چادر دانشجویی‌ام به نمایش می‌گذارد. نفس‌هایم را عمیق‌تر می‌کنم بلکه کمی از حجم آتشی که میان قلبم برپاست کم شود و برای شنیدن ادامه‌ی حرف‌هایش امان بدهد.

- رابطه‌مون خیلی زیاد خوب بود. جدا از اون یک سال و نیم اول، هشت سال و خورده‌ای با هم بودیم. تنها چیزی که تو رابطه‌مون کم بود، این بود که ما اصلاً شبیه بقیه دوس‌دختر و دوس‌پسرها نبودیم. دقیقاً مثل دوتا دوست خیلی صمیمی بودیم و این موضوعی بود که من اون اواخر بهش پی برده بودم؛ اما راجع بهش به دنیز هیچی نگفتم. تا این که تو یکی از مهمونی‌ها، یکی از دوستای دبیرستانمون که تازه از پاریس برگشته بود با تعجب پرسید که چرا ازدواج نکردید هنوز.

چشم و دلت روشن زهرا جان! حق داشتی از نامزد داشتنش جويا شوی و من چه کودکانه پاسخت را دادم. با این روندی که او در حال تعریف است، احتمالاً تا ثانیه‌ای دیگر باید به عکس بچه‌شان خیره شوم. به این جای افکارم که می‌رسم رسماً قلبم ثانیه‌ای در جا می‌ایستد؛ اما او بی‌توقف ادامه می‌دهد:

- و ما اون جا با تعجب نگاه هم کردیم. در طول اون هشت سال ما راجع به ریزترین موضوعات با هم حرف زده بودیم، اما ازدواج؟ شوک عجیبی برای هردومون بود. طوری که بعد از مهمونی برای اولین بار در کل مسیر برگشت، با

هم یه کلمه هم حرف نزدیم. فقط موقع پیاده کردنش قرار گذاشتیم یه هفته فکر کنیم و بعد توی رستوران همیشگیمون، نتیجه رو به هم اعلام کنیم. یه هفته گذشت بدون این که با هم حتی کوچکترین تماسی داشته باشیم و اون روز توی رستوران وقتی هم رو دیدیم، نه اون مثل همیشه لبخند زد و نه من. نتایجی که من گرفته بودم به هیچوجه به ازدواج ختم نمی‌شد و به نوعی نگران این بودم که نکنه اون نظرش برخلاف من باشه؛ اما نگرانی بیخودی بود. اون دقیقاً نظرش با من یکی بود. ما به درد ازدواج با هم نمی‌خوردیم. به وضوح از فشار انگشتانم کاسته می‌شود و نفس آرام دلم را بیرون می‌دهم. قبل گرفتن جوراب‌هایم سگته‌ام ندهد، صلوات!

- و بعد از اون دوباره یه ارتباط دوستانه‌ی ساده با هم گرفتیم. واقعاً هیچ حسی جز احساس دوستی بین ما نبود و همین باعث شد خودم درخواست ازدواج دکترش رو براش مطرح کنم. تو نامزدیشون بود که «آیرال» رو دیدم. دخترخاله‌ی کمال، نامزد دنیز، بود. دختر خوشگل و جذابی بود و از طرفی هم مامان یه مدت گیر داده بود که باید زن بگیری و بیا بریم ایران برات زن ایرانی بگیرم. منم تصمیم گرفتم شانس ازدواجم رو با آیرال امتحان کنم.

فیلم ترکی است؟! اول دنیز و سپس دخترخاله‌ی شوهر دنیز؟ لابد یک‌هو بچه‌ای از کمال پیدا می‌شود که مادرش مشخص نیست.

- فیلم ترکیه؟!!

سؤالم را که به زبان می‌آورم، خنده‌ای بر لبش می‌نشیند.

- فیلم‌ها از زندگی واقعی منشأ می‌گیرند.

و فرصت جواب نمی‌دهد و دوباره ادامه می‌دهد:

- رفتیم خواستگاری آیرال و حتی داشتیم آماده‌ی بقیه چیزها می‌شدیم که... نشد. بهم خورد و من هم جلوی مامان کوتاه اومدم تا بیایم ایران و برام زن ایرانی بگیره. بعد شنیدن حرفات، خیلی بهشون فکر کردم. شاید اگر دنیز یه درصد مثل تو من رو به چشمی غیر از دوست می‌خواست، منم دیدم تغییر می‌کرد و الان با بچه‌هامون این‌جا بودیم؛ اما نبود. یه شبه عاشقت نشدم؛ اما تصمیمم رو گرفتم. دلیلی نداره من دختری که عاشقم هست رو ول کنم و برم دنبال بقیه.

لعنت بر دل سیاه شیطان! دم گوشم وز می‌زند که بیخیال آن صد جفت جوراب شوم و همین حالا به درون اتوبان پرتش کنم. آیا حق ندارم درودی پر فتوح بر فهم و شعور و احساس نداشته‌اش بفرستم؟!

مرد مؤمن، این همه باج دادی که این‌گونه مطلب را به پایان برسانی و به این‌جا برسی؟! حداقل از فیلم ترکی‌هایتان یاد می‌گرفتی و کمی احساس خرکی واردش می‌کردی بلکه کمی زور دلم به عقلم بچربد.

به معنای واقعی کلمه‌ی «مرده شورت را ببرم!» پوکر صورتم را به سمتش می‌چرخانم و با خنثی‌ترین حالت ممکن می‌گویم:

- تموم؟ حالا اجازه‌ی مرخصی می‌دین؟

بالاخره چشم از آسمانی که حالا به وضوح به غروب مزین شده می‌گیرد و نگاهش را به نگاهم می‌دوزد و با همان سر کج شده، انگار که نه انگار این قدر ئیس واکنش نشان داده‌ام، لب می‌زند:

- آخرش سمت میاد تو شناسنامه‌ی من.

به سرعت متوجه‌ی گرمایی که زیر گونه‌هایم می‌پرد، می‌شوم و خوب می‌دانم گونه‌هایم رنگشان را با غروب خورشید ست کرده‌اند؛ به همین دلیل به سرعت به سمت مخالف می‌چرخم تا به بهانه‌ی بلند شدن از سکو، چهره‌ام را از زیر نگاهش دور کنم. بلافاصله پس از آن که از روی سکو پایین می‌آیم، حینی که دستان سردم را بر گونه‌هایم می‌گذارم، به سمت سر کوچه گام برمی‌دارم.

- بشین تا بشه!

گام‌هایم را محکم‌تر برمی‌دارم؛ اما خدا شاهد است که به جای او، دلکم نشسته یک گوشه تا واقعاً بشود. آن جمله‌ی آخر چه بود خب؟! فکر کنم با این وجود باید خدا را شکر کنم که دلت را ندادی. آن موقع واقعاً فکر نمی‌کنم می‌توانستم مقاومتم را تضمین کنم.

حینی که به سمت ماشین گام برمی‌دارم، دست‌هایم را بیش‌تر بر گونه‌های داغم می‌گذارم بلکه کمی از التهاب و سرخی‌شان کاسته شود؛ اما بیش‌تر حس می‌کنم دست‌هایم داغ می‌شوند تا آن‌ها سرد. به ماشین که می‌رسم، از آن‌جا که کلید در دست شاخ‌شمشاد است، به انتظار می‌ایستم و در همان حین در شیشه انعکاس خود را بازرسی می‌کنم.

نوری عجیب میان نرگسانم نشسته و همچون قرمزی گونه‌هایم، عجیب در چشم است. گفتم قرمز و یاد دنیزی می‌افتم که محمد از رنگ موهایش گفته. لابد خیلی زیباست! پوست سفید او کجا و من گندمگون کجا؟! موهای قهوه‌ای من کجا و قرمزهای آتشین او کجا؟! یعنی چشمانش چه رنگی است؟ کافی است آبی یا سبز باشد تا واقعاً در مقایسه با چشمان مشکوام، دق کنم.

نکند مثل سلیقه‌ی محمد قدی بلند داشته باشد؟ کاش به جای آن که قدم به خاله جانم برود و بشود ۱۶۴، کمی از ژن عمه که قدی بالای ۱۷۰ داشت را می‌گرفتم. لابد از آن مانکن‌های خوش‌اندام است. از آن‌هایی که یک ذره هم چربی اضافه ندارند. بفرما نجوا خانم! چقدر ساغر گفت دراز و نشست برو تا همین نیمچه شکم هم آب شود؟! حقت است! باز خدا را شکر که لب‌هایم به نازگل خاتون رفته و گوشتی و درست و حسابی‌اند. نکند از آن دخترهایی است که... .

- فکر کردم رفتی.

درست میان خودخوری‌هایم سر و کله‌اش پیدا می‌شود و بلافاصله هم صدای تیک نشان باز شدن در ماشین به گوش می‌رسد. حینی که در کمک راننده را باز می‌کنم می‌گویم:

- حوصله نداشتم باز بریزن سرم که وقتی ماشین بود چرا با فلان اومدی.

هنوز کامل ننشسته‌ام که زمزمه‌ی «چقدر خوب!» را می‌شنوم و همچون دخترهای نوجوان، هول شده و در را محکم می‌بندم. آن قدر محکم که خودم هم با صدایش می‌پریم.

با کف دست ضربه‌ای بر پیشانی‌ام می‌زنم و درودی بر خاندان محمد و حرف‌هایش می‌فرستم. البته خاندان پدری‌اش! به‌هرحال مادری‌ها خودی‌اند. درِ راننده باز می‌شود و محمد نیمچه خندان پشت فرمان قرار می‌گیرد. حتی گوشه چشمی هم حواله‌اش نمی‌کنم و خودم را به کوچهی علی‌چپ می‌زنم. اما انگار خدا تخمه‌هایش را تجدید کرده تا سوتی‌های پی‌درپی من را به تماشا بنشیند.

- کیفیت رو جا گذاشتی.

و کیف یاسی رنگم با آن بند پاره‌اش، میان آغوشم پرت می‌شود. این‌بار به جای درودی بر خاندان پدری محمد، علی‌الحساب صلواتی حواله‌ی مغز و دلم می‌کنم تا در خانه و سر فرصتی مناسب، از خجالتشان دربیایم.

دختر هم این‌قدر هول؟ نوبر است والا! دیگر جای علی‌چپ زدن نیست؛ پس با اولین چیزی که به ذهنم می‌رسد، طلبکار صدایم را به گوشش می‌رسانم:

- جورابام؟! -

طنین خنده‌هایش که به آواز در می‌آید، با تمام وجود سعی می‌کنم دو انگشتم را درون چشمان دلی فرو کنم که مشغول غش و ضعف است؛ اما چه فایده زمانی که عقل هم با خنده‌هایش، به دلی دوم تبدیل می‌شود؟! لامصب کور را هم بینا می‌کرد، چه برسد به این زبان بسته! آب دهانی که قورت می‌دهم، هم‌زمان می‌شود با استارت زدنش.

- فکر نمی‌کردم یادت بمونه. ساغر راست می‌گفت دیوونه‌ی جورابی!

در ثانیه چشمان بر رویش تیز می‌شود. خنده‌اش کیلویی چند؟! می‌خواست جوراب‌هایم را هاپولی کند؟ هرگز!

- یه نخ از صد جفت جوراب کمتر باشه، نه تنها کل جورابات رو برمی‌دارم، بلکه لپ‌تاپ رو هم می‌فرستم ته چاه توالت! هر جفت هم باید یه رنگ باشه. گفتم صد رنگه.

و باز هم صدای قهقهه‌هایش با دوزی بالاتر. نکند ذهن‌خوانی بلد است و نقطه ضعفم دستش آمده؟!

- تو تا خونه همین‌جوری شیرین‌زبونی کن! من برات سیصد جفت می‌خرم. این پسر به معنای واقعی کلمه پررو است. به حرف‌های جدی من می‌گوید شیرین‌زبانی؟! غلط کرد دلی که در حال تشنج است! آن سیصد جفت را می‌خواهم برای سر قبرم وقتی که می‌دانم اگر تنها دوبار دیگر قهقهه‌اش را به تماشا بنشینم، وا می‌دهم؟

پس صُـمُـبُـکـم با چشم‌غره‌ای رو به شیشه می‌گردانم و به خیابان خیره می‌شوم و خدا می‌داند که آن لبخندی که رو به شیشه بر لبانم جا می‌گیرد، افسارش در دست اوپی است که چنین می‌تازاند.

برخلاف تصورات محمد، دیگر اقدامی برای برقراری قرار با دوستانم نکردم و او هم گویا عجیب در ذوقش خورده است. خب، من هم دقیقاً قصدم همین

بود. وقتی می‌دانم نه تنها آبرویم را می‌برد، بلکه بساط حرف را باز می‌کند، چه دلیلی دارد برای بار دوم حماقت کنم؟!

اصلاً هم ربطی به دلی که نگران است تا نکند همان دو سه جمله‌ای که حتی مرورشان نقش قاتلی را برعهده می‌گیرند و به جان نگهبان مقاومت، عقل، می‌افتند را به کس دیگری بگویند، ندارد.

از آن جایی که از زهرای خپلم سوءاستفاده‌ی ابزاری می‌کرد و سعی می‌کرد با همدستی ساغر به نوعی تنها گیرم بیاورد، به بهانه‌ی درس و دانشگاه از خانه خارج می‌شوم و به بهانه‌ی درس خواندن در کتابخانه تا شب پایم را در آن خراب شده نمی‌گذارم. عمه‌ی طفلم هم که چندین بار سعی کرد به نوعی بحث را با من باز کند، به هزار و یک شیوه پراندم.

نازگل خاتون هم که در قهر با من مظلوم به سر می‌برد. بی‌بی هم پس از آن که مخ تک پسرش را برای رضایت زده و او را راهی مأموریتش کرده، به بهانه‌ی این که بر روی تختش در حیاط، سردش است، خود را مهمان اتاق من کرده و شب‌ها به محض آن که خودم را به آن جا می‌اندازم، شروع می‌کند؛ البته که من هم از همان شب اول قبل خواب، قرص خواب می‌خورم تا زمانی که خودم را به خواب می‌زنم هم دروغ به حساب نیاید. معتاد نشوم خیلی است! در یک کلام بخواهم بگویم، همه سمت محمدند و من شده‌ام شمیر جگرخوار!

و از طرف دیگر متوجه‌ی لکه‌های سفیدرنگی بر پوست گندمگونم شده‌ام و آن‌ها هم گوشه‌ی دیگری از ذهنم را به اشغال خود درآورده‌اند. در یک تصمیم

ناگهانی از جا بلند می‌شوم تا در همین ایستگاه از اتوبوس پیاده شوم. من نقش یک بیکار را ایفا می‌کنم و تجریش هم که سراسر جاذبه و سرگرمی!

پس از زدن کارت اتوبوس، پیاده می‌شوم و نگاهی به اطراف می‌اندازم. اولین چیزی که در دیدم می‌نشیند، بستنی‌فروشی «اکبر مشتی» است. تهران باشد؛ تجریش باشد؛ اکبرمشتی باشد؛ تابستان هم باشد و من توان مقابله برای به آن جا نرفتن؟ هرگز!

لبخند بر لب می‌نشانم و به عادت همیشگی‌ام وسواس‌گونه دستی به چادرم می‌کشم و به آن سمت حرکت می‌کنم. مغازه‌ی بزرگی نیست و همین باعث شده مشتریانی که سفارش خود را گرفته، در خارج از مغازه اتراق کنند و عده‌ای هم داخل مغازه در حال ثبت سفارش باشند. پس پشت آخرین نفر به انتظار می‌ایستم.

گروهی از پسرهای جوان دو نوبت جلوتر از من هستند و همین باعث می‌شود هم آن‌ها چشمشان به من بیفتد و هم من متوجه‌ی علامت‌هایشان به دیگر افراد گروهشان برای توجه به من، بشوم.

با دستی که به چادرم می‌کشم کمی آن را جلوتر می‌کشم و بی‌خود و بی‌جهت خیره‌ی تابلو قیمت‌ها می‌شوم بلکه خودشان بی‌حرفی سرشان به کار خودشان باشد؛ اما گویا آن‌ها چنین قصدی نداشتند که ثانیه‌ای بعد صدای یکی از آن‌ها بلند می‌شود:

- دختر خانوم! بفرمایین جلو جاتون رو با ما عوض کنین.

توجهی نشان نمی‌دهم بلکه خودشان بیخیال شوند؛ اما باز هم صدای یکی دیگر به گوشم می‌رسد:

- خانوم با شما هستیم! بفرمایین جلو.

- ممنون. سفارشتون رو بدید.

لحن جدی و سردم باعث لبخندی بر لب پیرمرد پشت دخل می‌شود؛ اما این‌ها نقش گنه را برعهده گرفته‌اند و از رو نمی‌روند که نمی‌روند.

- شما بفرمایین جلو، بعد تشکر کنین.

آقا نمی‌خواهم! چه گیری افتادیم. نفر جلویی که «استغفرالله!» می‌گوید، هم‌زمان می‌شود با بلند شدن صدای جدی و کمی خشمگین پیرمرد پشت دخل:

- تمومش کنین! اگه سفارش دارین، سریع! در غیراین‌صورت بفرمایین بیرون تا بقیه سفارششون رو بدن.

پسرها هم که انگار به تریج قبایشان برخورد، راهشان را می‌کشند و می‌روند و حین عبور از کنارم، جملاتی همچون «برو بابا! انگار نوبرشو آورده!»، «دختره‌ی امل!» و حتی «هر چی گنده زیر چادرِ پسر! لابد برای یکی دیگه خودش رو نشون داده.» را به گوشم می‌رسانند.

اولین‌بار نیست این دست تفاسیر را نسبت به چادری‌ها می‌شنوم؛ پس توجهی نشان نمی‌دهم و در کمال خونسردی می‌روم و شیرموزم را می‌گیرم و برمی‌گردم.

بر روی نیمکت سنگی جلوی مغازه مشغول خوردن می‌شوم که چشمم به کمی آن طرف‌تر می‌افتد و تابلوی بزرگی که عبارت «بیمارستان شهدای تجریش» را در خود جای داده. من که بیکارم، چرا نروم و علت و درمان لکه‌ها را جویا شوم؟! پس به همین قصد بلند می‌شوم و پس از انداختن لیوان خالی، با گام‌هایی محکم و سری بالا، به سمت بیمارستان گام برمی‌دارم.

پس از آن‌که از فوق‌تخصص پوستی نوبت می‌گیرم، بر روی یکی از صندلی‌های فلزی سالن جا خوش می‌کنم و در همان حین موبایلم را بیرون می‌کشم تا کمی خودم را سرگرم کنم تا نوبتم بشود.

این علافی‌ها همه‌اش تقصیر آن محمدی است که اکنون در خانه برای خود لم داده است. کاش حالا که نمی‌توانم سرش را به دیوار بزنم، لااقل دیوار را به سرش می‌زدم.

خارج کردن موبایل همان و افتادن نام و شماره‌ی ساغر بر صفحه، همان. چشم در حدقه می‌چرخانم و بی‌حوصله دایره‌ی سبز را لمس می‌کنم.

- جانم؟

- نجوا کجایی؟

- برای چی؟!،

- باید برای تولد مامان کادو بخرم. می‌خوام پیام با هم بریم.

اوه! تولد نازگل خاتون؟! به هیچ‌وجه به فکرش نبودم. پس ریسک با محمد بودنش را به جان می‌خرم و پاسخ می‌دهم:

- تجریشم.

سکوتی کوتاه برقرار می‌شود و سپس صدای مشکوکش به گوش می‌رسد:

- مگه تو نگفتی میری کتابخونه؟

از حرص چشمانم را بر هم می‌فشارم و می‌غرم:

- آخه به تو چه؟! کار داشتم لابد.

- باشه بابا! پاچه بگیر! یه ساعت دیگه... .

و در همین میان پیجر (Pager) بیمارستان، نخودی می‌شود و صدایش را بلند می‌کند که «دکتر پرهیز به بخش زنان؛ دکتر پرهیز به بخش زنان!»

ای صدای پر ناز و عشوه‌ات خروسکی شود به حق علی!

- نجوا، تو بیمارستانی؟!!

پوفی می‌کشم و با چرخش سرم به سمت سقف، بی‌حوصله خیره‌ی سقف سفید رنگ می‌شوم.

- آره اومدم چکاپ.

- چکاپ؟! تو توی این ۲۸ سال عمرت، سرجمع سه بار آزمایش خون ندادی. الان یهو باکلاس شدی؟!!

والا که تمامیت حق را به لحن مچ‌گیرانه‌اش می‌دهم. الان من چه بگویم که شهر را پر نکند؟! خدا را شکر در همان لحظه منشی نامم را صدا می‌زند.

- ساغر، اسمم رو صدا زدن. فعلاً.

بلافاصله پس از قطع تماس وارد سالن انتظار دوم که جمعیت کمتری را در اختیار دارد، می‌شوم. حینی که به انتظار می‌نشینم، موبایل را به حالت سایلنت درمی‌آورم. حدود نیم‌ساعت بعد وارد اتاق دکتری می‌شوم که برخلاف جوان بودنش، لفظ فوق‌تخصص را یدک می‌کشد و عکس یک دختر و پسر کوچک را بر روی میزش جا داده است.

- سلام.

با سلامم سرش را بالا می‌آورد و مرا هم با چشمان سبز_آبی‌اش مواجه می‌کند. با خوش‌رویی لب‌های نازک صورتی رنگش را به لبخند مزین می‌کند و پاسخم را می‌دهد:

- سلام خوش اومدین! بفرمایین.

به محض جا گرفتنم بر روی صندلی‌های روکش چرم‌داری که روبه‌روی میزش قرار دارد، ادامه می‌دهد:

- خب، من درخدمتم!

به عادت همیشگی‌ام دستی به روسری‌ام می‌کشم و می‌گویم:

- راستش یه دو_سه روزی هست که متوجهی لکه‌های سفید روی بدنم شدم. پوست من گندمیه و خب اینا طبیعی نیستن.

نیمچه اخمی بر صورتش می‌نشیند.

- می‌تونم ببینم؟

مکثی می‌کنم و با تکرار جمله‌ی «دکتر محرمه.» در ذهن، دستم را از چادر خارج کرده و مشغول درآوردن ساق دست ساده‌ی سورمه‌ای‌ام که مزین به روبان‌دوزی ریز و ساده و صد البته زیبایی است، می‌شوم. با تا زدن آستین مانتوی سورمه‌ای‌ام، قسمتی از بازو و ساق دستم را که به لکه‌های سفیدی مزین شده را در دیدش قرار می‌دهم.

با حفظ همان نیمچه اخم، کمی سر نزدیک‌تر می‌کند و مشغول بررسی‌اش می‌شود و سپس چینی که به حالت اولیه باز می‌گردد، می‌گوید:

- آزمایش دادین؟ داروی خاصی مصرف کردین؟

لحن جدی‌اش باعث می‌شود کمی ته دلم خالی شود و مات و مبهوت تنها «نه!» را به زبان بیاورم.

- دفترچه لطفاً!

باید خدا را شکر کنم که دفترچه‌ام هم همراه سایر مدارکم همیشه در کیفم هست؟! آرام و با تردید دفترچه را به دستش می‌دهم.

- مشکلی هست؟!

چینی که مشغول نوشتن و مهر زدن درون دفترچه می‌شود، صدایش را به گوشم می‌رساند.

- لکه‌ی پوست شما به نظرم بیش‌تر به قارچ پوستی و یا پیسی باشه. با لکه‌های شما بیش‌تر شکم به پیسی یا همون ویتیلیگو (Vitiligo) هست.

به هر حال یه سری آزمایش می‌نویسم تا انجام بدید. اگه برین آزمایشگاه خسروی و بگین من فرستادمتون، تا عصر جواب رو میدن. من تا پنج همین جا هستم و بعد هم احتمالاً تا هشت تو بخش هستم. اگه به خودم برسین که خیلی هم خوب؛ وگرنه یا باید فردا بیاین پیش همکار دیگه‌م و یا هم تا سه‌شنبه صبر کنید تا خودم بیام. ان‌شالله که من اشتباه می‌کنم و همون قارچه!

آن‌قدر تندتند کلمات را پشت هم ردیف می‌کند که فرصت نمی‌دهد اضطرابی که به دلم وارد کرده را با سوالاتم به نمایش بگذارم؛ اما در آخر حینی که دفترچه را از دستش می‌گیرم، به زبان می‌آیم:

- این که گفتید چی هست؟ درمانش چقدر طول می‌کشه؟ یعنی چی ان‌شالله قارچه؟ اون پیسی یا لی‌لی‌لولویی که گفتید چیز بدیه که امیدوارین نباشه؟!

مغز و دلم به طرز عجیبی خفه‌خون گرفته‌اند و هردو در تاریکی محضی به انتظار جواب‌هایشان هستند. دکتر هم که مشخص است از تلفظی که من برای نام بیماری داشته‌ام خنده‌اش گرفته، به خاطر صدای من که کمی از دلهره‌ام را به نمایش گذاشته، سعی می‌کند تنها لبخند دلگرم‌کننده‌ای را بر لب بنشانند.

- ببین، ان‌شالله که لپیگو نیست؛ اما اگه باشه هم این‌قدر اضطراب نیاز نداره. یه سری افراد با مصرف دارو رنگ پوستشون برگشته.

ذهن مریضم آن یک سری‌ای که دکتر می‌گوید را به درصد کوچکی بدل می‌زند و من مشوش را بیش‌تر به سمت میز دکتر می‌کشاند.

- و اونایی که برنگشته؟!

مکثی می‌کند و سپس لحن آرامش را به گوشم می‌رساند:

- سعی می‌کنیم به وسیله‌ی دارو جلوی پخش و گسترش لکه‌ها رو بگیریم.

لحن آرامش و گفته‌هایش دقیقاً همچون دانه‌ی صدم عناب است که برخلاف شیرینی‌اش، تند و تیز است و زبان را می‌سوزاند.

ذهن مریضم رد آن تند و تیزی را می‌گیرد و سعی می‌کند ته‌ته‌ی داستان را حدس بزند.

با چیزی که ذهنم به آن می‌رسد، چشمانم گرد می‌شود و شوکه صدایم را به گوشش می‌رسانم:

- و اگر نشه جلوش رو گرفت، تبدیل میشم به شمر دوم با سر و بدن لک‌لکی!
نه؟!

وحشت را میان حرف‌هایم تشخیص می‌دهد که به سرعت به جلو خم می‌شود و سعی می‌کند واقعاً آرام‌بخش‌وار عمل کند.

- آروم باشین! روحیه تو روند درمان خیلی مهمه! فعلاً که هنوز صددرصدی مشخص نیست پیسی باشه یا نه. شما برید آزمایش‌ها رو بدین. ان‌شالله که نیست!

نمی‌دانم چطور از اتاق دکتر و بیمارستان خارج می‌شوم؛ اما به محض آن‌که پایم را بیرون در بیمارستان می‌گذارم، صدایش، نگاهم را به سویش برمی‌گرداند.

- نجوا...!

حداکثر تصورم، بودن ساغر در کنارش است؛ اما نه تنها خبری از ساغر نیست، بلکه برخلاف این مدت خبری از L90 بابا هم نیست. یعنی بابا برگشته؟! نزدیکش که می‌شوم، آرام «سلام.» را زمزمه می‌کنم.

- سلام. خوبی؟ بیمارستان چرا؟!

لب‌هایم را بر هم فشار می‌دهم تا نکند حرفی را که نباید را از خود عبور دهند. برای پیچاندن بحث، نگاهی به اطراف می‌اندازم که متوجه می‌شوم درست در چند متری «فست‌فود خانلری» قرار داریم. کاش قبل از دیدن دکتر دیده بودمش تا ذوق کنم و «من و این همه خوشبختی محاله! محاله!» را بگویم؛ اما اکنون تنها خیره به همان مغازه‌ی قدیمی، محمد را مخاطب می‌گیرم.

- گشنت نیست؟!

از گوشه چشم متوجه می‌شوم که نگاه خیره‌ام را دنبال می‌کند و با رسیدن به مغازه‌ای با نمای فلزی سفیدی که در مقایسه با فست‌فودی‌های امروزی، چرک از سر و رویش می‌بارد، ابرو بالا می‌دهد.

- نگو می‌خوای بری اون تو!

لبخند نه چندان جان‌داری را بر لب‌هایم حک می‌کنم.

- کجا بهتر از اون جا؟ هیچ ساندویچی کثیفی بهتر از این جا نیست.

- من اون جا پام رو هم نمی‌ذارم!

جا دارد «خوش گلدی! دعوت نامه نفرستادم!» غلیظی را حواله اش کنم؛ اما تنها لبخندم به گوشه‌ی لبم کوچ می‌کند و با اطمینان می‌گویم:

- می‌ذاری!

و درست ده دقیقه‌ی بعد، پس از آن که دو عدد بندری مخصوص به همراه آب و نوشابه سفارش دادیم، من به همراه مردی که قرار بود پایش را این جا نگذارد، بر روی صندلی‌های بلندی که پشت میز دیواری قرار دارد، جا می‌گیرم.

کاملاً متوجه‌ام که چگونه با اخم‌هایی درهم، مراحل آماده‌سازی ساندویچ‌ها را که توسط چند مرد پشت شیشه و به روش سنتی در حال انجام است، دنبال می‌کند. کاش عمه در تشخیص جنسیت فرزندش وسواس بیش‌تری به خرج می‌داد. حدس می‌زنم به جای پسر، دختری نازناری به او انداختند.

- حق داشتن چفت بیمارستان مغازه بزنی. بعدش یه راست باید بریم همون جا بخوابیم!

صدایت را قربان! آن قدر چندین و چند سال، زمانی که دیگران از طریق ویدیوکال مشغول صحبت بودند، من در گوشه‌ای تنها سعی می‌کردم صدایت را از میان آن همه شلوغی به گوش دلم برسانم؛ حتی تصور این که روزی در کنارم جا خوش کنی و به قصد تسلط بر چهره‌ام، صندلیات را رو به من بچرخانی و حرف بزنی را از میان تخیلات دخترانه‌ام فراری داده بودم.

آب گلو قورت می‌دهم بلکه عقل به خود بیاید؛ اما او درست از پس از شنیدن تشخیص دکتر، کاملاً محسوس خود را عقب کشیده و فرمان را به دست دل داده است. آرام لب می‌زنم:

- این قدر غر نزن!

نگاهش را بر رویم برمی‌گرداند و با ابروهای بالا رفته، زومم می‌شود.

- فکر می‌کردم تا ببینیم در بری! یا حداقل وحشی‌بازی دربیاری. یه جور زیادی مظلوم شدی. چیزی شده؟!

جدا از آن که وحشی خودش است و هفت جد پدری‌اش، حق دارد بنده‌ی خدا! شاید اگر اسم آن لولولی‌گویی لعنتی را از زبان دکتر نشنیده بودم، در رفتن و پیچاندنش، یکی از گزینه‌های اصلی روی میزم بود. اما اکنون خودم هم بخواهم، دلم مدام تصور روزی را مقابلم نقش می‌زند که من همچون قورباغه‌ای سر تا پایم پر از لک شده و نه تنها محمد، بلکه هیچ‌کس دیگر هم رغبت نمی‌کند نگاهم کند.

پس چه دلیلی دارد که الان، برای یک‌بار هم که شده از نگاه و توجه‌اش لذت نبرم؟!

نمی‌دانم چطور و چه مدت خیره‌اش مانده‌ام که زمانی که برای گرفتن سفارش از جا بلند می‌شود، «تو یه چیزیت هست!» محکمی را به زبان می‌آورد. چشم بسته غیب گفتمی؟! معلوم است که یک چیزی‌ام است.

خیلی وقت هم هست که یک چیزی ام هست. درست از زمانی که یاد می آید و آن چیز چه شباهت عجیبی به مردی با قد و قواره‌ی همراه دارد و دست برقضا هم، نامش محمد است.

حتی ساندویچ را که مقابلم قرار می‌دهد، به طور کامل به سمت میز بر نمی‌گردم همان‌طور متمایل به محمد، مشغول باز کردن کاغذ دور ساندویچ می‌شوم.

چیزی به نام بغض میان گلویم جا خوش کرده و معده را هم سیر و اشتهایم را کور کرده است. اما چه کنم که صفر تا صد داستان پیشنهاد خودم بود و بس! به زور گاز اول را نثار ساندویچ می‌کنم و مشغول جویدنش می‌شوم.

- فکر می‌کردم تا بیاد تو دستت رحم نمی‌کنی! چت شده تو؟!

لقمه‌ی اول را قورت نداده، گاز دوم را بزرگ‌تر حواله‌ی ساندویچ می‌کنم و به نوعی دهانم را پر نگه می‌دارم. چگونه انتظار دارد از تصوراتم از روزی بگویم که حاضر نیست حتی نیم‌نگاهی هم حواله‌ی چهره‌ام کند؟!

خدا خودش آخر و عاقبتم را با سینمایی که مدیری‌تش به دست دل افتاده، به خیر کند!

- نجوا، مطمئنی بابا؟!

امروز هشتمین روز است که دکتر وجود پیسی را تایید کرده. بالاخره پس از هشت روز توانستم بابا را راضی کنم که اجازه‌ی رفتنم را به بهانه‌ی کار در

مناطق محروم بدهد. رفتنی که باعث شده برای اولین بار، دل و عقل با هم به تفاهم برسند و تصمیم را تایید کنند.

از همان صبح که به خانم ولی‌پور اطلاع دادم که من به عنوان معلم دبستان به آن شهر کوچک و دور افتاده‌ی سیستان می‌روم، وسایلم را جمع کرده و بی‌سر و صدا آماده‌ی رفتن شدم.

پس از آن که ساک را به بابا دادم تا بی‌آن که کسی متوجه شود، درون صندوق بگذارد، سراغ تک‌تک اهالی خانه رفتم و همه جز محمد را سخت در آغوش کشیدم؛ که البته آن هم اسلام دست و پایم را بسته بود وگرنه من که... بگذریم.

طوری که در آخر نازگل خاتون صدایش هفت آسمان را در برگرفت که چه خبرت است و این مسخره‌بازی‌ها چیست؛ اما من با تمام وجود خیره‌ی خودشان و واکنش‌هایشان می‌شدم و آن‌ها را در وجودم حک می‌کردم. آن قدر رفتارم برایشان عجیب و غریب بود که در آخر تشریبی بلند شد:

- مادر چته؟! این چه مدلشه؟ انگاری می‌خوای بری و دیگه برنگردی! بیا برو دانشگاهت تا دیر نشده. عصری هم زود برگرد می‌خوام حنا برام بذاری. کشک‌بادم جونم برات درست می‌کنم.

کاش نمی‌گفتی بی‌بی! کاش نمی‌گفتی و حسرت و تصور شب را بر دلم نمی‌گذاشتی. نمی‌دانم با چه حالی خودم را به حیاط رسانده بودم تا به بابای منتظر در ماشین بپیوندم؛ اما درست دم در با صدای جیغ‌جیغ‌های ساغر، توقف کردم:

- نجوا زود بیای ها! محمد جورابات رو خریده. تا ظهر می‌رسن این‌جا.

اگر واقعاً به قصد دانشگاه می‌رفتم، در آن لحظه جیغ‌هایم را بر سرش آوار می‌کردم تا بفهمد نباید همه‌چیز را از زیر زبان محمد بکشد و یا حتی قید دانشگاه را می‌زدم و بست می‌نشستم تا جوراب‌هایم را بگیرم؛ اما گویا قسمت آن است که خیال آن صد جوراب را هم به گور ببرم. انگار به جای آن که محمد بخواهد هاپولیشان کند، خدا قصدشان را کرده.

اما هیچ‌کدام ذره‌ای مرددم نکرد. من باید بروم. نه به حکم عقل، بلکه به خاطر دل!

این بدیهی‌تر حق دل کوچکم است که آخرین نگاه و حضور محمد را همان‌گونه برای خود فریز کند. شاید اگر بر نمی‌گشت اکنون آماده‌ی رفتن نبودم. فکر می‌کنم همان گریه‌های دل بود که بابا را راضی به رفتنم کرد. پس مطمئن پاسخ بابا را می‌دهم:

- آره بابا.

آهی که می‌کشد، همچون زخمی بر دلم حک می‌شود. فکر می‌کنم خدا زیادی برایم دست به امتحان شده و یکی هم از یکی سخت‌تر!

ساک‌ها را که از صندوق خارج می‌کنیم، با تمام وجود بابا را در آغوش می‌کشم. ذره‌ذره‌ی نگاهش بر صورت سالمم را با جان و دل می‌خرم و گوشه‌ی دلم انبار می‌کنم. آذوقه جمع کردن را برای همین موقع‌ها گذاشتند دیگر.

- بابا تو دیگه نیا. خودم میرم.

می‌خواهم مجبورش کنم به پشت فرمان برگردد و بگذارد خودم باقی‌مانده‌ی جانم را بگیرم.

- امر دیگه؟! -

صدایش چندان خشن نیست اما جدیتش همان چیزی‌ست که باعث شده در سکوت، خانه را روی انگشتش بچرخاند. از اخم‌های درهمش رعشه مهمان تنم می‌شود اما کوتاه نمی‌آیم که نمی‌آیم.

- بابا اذیت نکن! نیا دیگه!

چادر و اعتقاداتی که بر سر دارم همان چیزی‌ست که باعث می‌شود دختر کوچک درونم میان جمعیت و شلوغی پاهایش را زمین نکوبد و عاقلانه اشک‌هایش را روبه‌روی پدرش به نمایش نگذارد.

- همین جا وایمیستم.

واقعاً دیگر توان اصرار ندارم پس به همین قانع می‌شوم. تا نیم‌چرخ می‌زنم که بروم، سریع برمی‌گردم و برای آخرین بار قولش را یادآوری می‌کنم:

- بابا یادت نره قول دادی ها! نه آدرس میدی نه شماره. خودم زنگ می‌زنم.

اخم‌هایش هم‌چنان عجیب درهم است و چشمانِ مشک‌اش لبالب از گِلگی؛ اما از زمانی که با حرف‌هایی چون جهاد و کمک به محرومین مخش را خوردم و مجبورش کردم پیش «حاج صیف» استخاره بزند و خوب درآمد، ساز مخالفت را زمین گذاشت و سعی کرد درکم کند. کار همیشگی ساکت‌ترین فرد خانه و مَحَرَم‌ترینمان.

- سیم کارت جدیدت رو گذاشتی پیام میدی. رسیدی هم زنگ می‌زنی. تو راه هم غذای گوشتی نمی‌خوری. با حاج صیف صحبت کردم که یکی از طلبه‌هاش که روحانی اون جاس، هوات رو داشته باشه.

آب دهان نداشته‌ام را قورت می‌دهم بلکه بغض، بیخیال گلوی طفلک ما شود و لحظه‌ای امان بدهد؛ اما بغض نیست که، خنجری است که با هر دم و بازدم، خون جدیدی حواله‌ی دل پرخونم، می‌کند.

به بدبختی «چشم!» پر بغضم را لب می‌زنم. تا می‌خوام قدم بچرخانم برای رفتن، صدای در گلو مانده‌ی پشت و پناهم بلند می‌شود:
- نجوا، می‌خوا... .

میان کلامش می‌پریم تا بیش از این چشمانم پر آب نشده:

- بابا! نگو... لطفاً! من دارم می‌رم که همین آخرین تصویرتون از من باشه. همین آخرین مدل نگاه کردنتون به صورت دخترتون باشه. بابا... دوست دارم! و بی‌معطلی رو می‌چرخانم و با گرفتن دسته‌ی ساک‌ها، به سمت اتوبوس گام برمی‌دارم.

بی‌توجه به شلوغی و ولوله‌ای که در ترمینال جریان دارد، آرام از میان مردمی که مشغول وداع با عزیزانشان هستند، عبور می‌کنم و با نفس‌هایی عمیق، مانع ریزش اشک‌هایم می‌شوم.

ساک‌ها را که به دست شاگرد راننده‌ی اتوبوس تهران-سیستان می‌دهم.

نگاه مرددم بر روی صفحه‌ی خاموش موبایلم گیر می‌کند.

آخرین بار است نجوا، چرا مرددی؟! انجامش بده تا این هم به حسرت بدل نشده. با همین نجواها قوت می‌گیرم و به دنبال شماره‌ی ایرانش، موبایل را روشن می‌کنم.

هنگامی که می‌خواهم دایره‌ی سبز رنگ را لمس کنم، ثانیه‌ی انگشتم در هوا خشک می‌شود اما بالاخره لمسش می‌کنم.

بوق‌های انتظار درست همانند دانه‌های آخر ساعت شنی است که پایان عمر مرا به نمایش گذاشته است.

- فکر نمی‌کردم به این زودی بتونم اسمت رو روی صفحه‌ی موبایلم ببینم. نکنه ساغر راجع به جورابا چیزی گفته؟!

کاش آن قدر زمان داشتم تا به او یادآوری کنم جدیداً زیادی متفکر شده است؛ اما درواقع زبانم خشکیده و به سقف دهانم چسبیده. قلبم در شرف در آمدن است و من مصرانه بر تصمیم ایستاده‌ام.

با نفس عمیقی که می‌کشم، سعی می‌کنم دلی را که از شدت هیجان، صدای ضربان‌هایش به طبلی بزرگ بدل شده، قرص کنم.

- محمد...!

- جان؟!

درست در همان ثانیه جانم به لبم می‌آید و منی تمام می‌شود. این چیزی فراتر از توان قلبی بود که از کودکی تنها بر رویش چوب‌خط نقش بسته بود.

حق می‌دهم اگر فردا صبح، تیترا اول روزنامه‌ها «مرگ در اثر جانی که از جانان شنیده شد.» باشد. بغض از خنجر به تبر تغییر ماهیت می‌دهد و به جان باقی‌مانده‌ی صدایم می‌افتد. صدایم سراسر خش و زخم می‌شود اما می‌گویم. با ته‌مانده‌ی نفس‌هایم می‌گویم:

- دوست دارم!

و تمام. درست همان لحظه که بلافاصله دایره‌ی قرمز را لمس می‌کنم، آخرین دانه‌ی ساعت شنی عمرم هم سقوط می‌کند. هرگز تصور نمی‌کردم که روزی با دست‌های خود، طناب‌دار را به حلقه‌زدن دور گلویم دعوت کنم. بی‌توجه به دست‌های لرزانم، به هر شکلی که بود، سیم‌کارت را خارج و سیم‌کارت جدید را وارد موبایلم می‌کنم.

سیم‌کارت را که درون سطل‌آشغال می‌اندازم، مدتی خیره به همان سطل سیاه و زرد خشکم می‌زند. بالاخره عقل کمی ساز ناسازگاری کوک می‌کند. نکند کارم اشتباه است؟ شاید نباید این قدر زود تصمیم می‌گرفتم؛ اما نه! فکر بازگشت را از سرت بیرون کن دختر!

بگذار آخرین تصویرشان از تو همان نجوا باشد. بگذار آخرین نگاهشان را بدون هیچ حس دلسوزی و امواج چندش بودن، به یاد بیاوری.

خیره به سطل‌آشغال با همین افکار درگیر هستم که فریاد شاگرد راننده‌ی اتوبوس درحالی‌که دارد زمان حرکت را اعلام می‌کند، دستی می‌شود و از مرداب افکار نجاتم می‌دهد.

هر پله‌ی اتوبوس را که طی می‌کنم، جوشش اشک بیش‌تر می‌شود و سد پشت پلک‌هایم پرتر. به‌طوری‌که با چشم‌هایی تار شده از اشک‌های اسیر شده، به زور صندلی‌ام را پیدا می‌کنم. درست کنار پنجره است. همان جایی که ساغر و خپلک همیشه سرش غوغا می‌کردند.

نمایش همین تصویر بس است برای آن‌که ضربه‌ی نهایی زده شود و سد اشک‌هایم فرو بریزد.

به جلو خم می‌شوم و با سری که به صندلی جلویی تکیه می‌دهم، دستم را بر دهانم فشار می‌دهم بلکه صدای هق‌هقم به گوش احدی نرسد.

خدایا! من نمی‌خواهم بروم! به خودت قسم که نمی‌خواهم! بیا و بیخیال این قسمت و حکمتت شو. بیا و خدایی کن و مرا از این کابوس بیرون بکش! این لولولی‌گوی لعنتی از کجا شکوفه پیدایش شد و شکوفه زد بر روی من و زندگی‌ام؟!

آن‌قدر دستم را محکم به دهان می‌فشارم که احساس نفس‌تنگی به سینه‌ام چنگ می‌اندازد؛ اما دستم را میلی‌متری فاصله نمی‌دهم که نمی‌دهم. خوب می‌دانم که جدا شدنش همان و خبر شدن ملتی که سر و صدایشان از هر طرف به گوش می‌رسد، همان!

تصورم این بود که با آزاد شدن اشک‌هایم، بغض حداقل کمی لنگرش را بالاتر بکشد؛ اما ثانیه به ثانیه بیش‌تر میان گلویم چنگ می‌اندازد و خون بیش‌تری حواله‌ی دلم می‌کند. دارم کم‌کم به مرگ در اثر خفگی امیدوار می‌شوم که دستی را بر شانه‌ام حس می‌کنم.

به سرعت با دست اشک‌هایم را پاک می‌کنم و آب‌بینی‌ای را که شکر خدا همیشه و در همه حال زینت بخش چهره‌ی بسیار بسیار زیبایم است، بالا می‌کشم. سرم را که بالا می‌گیرم، نگاهم بین لیوان کاغذی که لبالب از آب پر شده و دست ظریفی که دورش حلقه زده و صاحب دست که دختری با نقاب است، جابه‌جا می‌شود.

نگاهم را که می‌بیند، نقابش را بالا می‌زند و لیوان را بیش‌تر به سمتم می‌گ-
بیا بخور عزیزم! بخور یکم آرام بشی.

صدا و لهجه‌ی جذابی دارد اما چهره‌اش! چهره‌اش واقعاً مرا متقاعد می‌کند که خدا هنگام سر هم کردن من، نیاز فوری به سرویس بهداشتی پیدا کرده بود. اگر این دختر مخلوق خداست، پس من چیستم دقیقاً؟!

چشم‌هایش از آن سبزه‌های زیتونی است که عجیب زیر ابروهای خوش‌حالتش، جذابیت خیره‌کننده‌ای را ایجاد می‌کند. به‌خصوص که توسط آن حجم از مژه، میان قابی خوش‌حالت جای دارند. بینی‌اش از آن کوچک‌های گرد است. لعنتی!

لب‌هایش هم همچون غنچه‌ی گل سرخ است، درست همان قدر سرخ! در این میان پوست تیره‌اش نه تنها نقطه‌ی ضعف برایش به حساب نمی‌آید، بلکه جذابیتش را چندین برابر کرده است. خدای من! این آدمیزاد است یا حوری؟!
و‌الله که من جایش بودم به جای یک نقاب، یک جین نقاب می‌گذاشتم.

آن قدر متعجب و خیره‌ام که بالاخره با بشکنی که جلوی چشمانم می‌زند، به خود می‌آیم.

- نفس بکش. خوبه پسر نیستی!

همچنان چشمانم گرد است.

- والا الان که فکر می‌کنم تغییر جنسیت همچینم ایده‌ی بدی نیست!

ثانیه‌ای میخ می‌شود و سپس خنده‌ای که میان گلویش پریده را به زیر گوشه‌ای از چادرش می‌برد و ریزریز آزادش می‌کند. آن قدر ریزریز که تنها منی که خیره‌اش هستم متوجه‌ام.

فکر می‌کنم تعریف بی‌بی از خندیدن‌های خانومانه این دختر است و بس! دیگر دارد شور دختر ایده‌آل بودن را درمی‌آورد! خدایا؟ قصدت از آفرینش من در کنار این حوری و پری‌ها دقیقاً چه بود؟!

- وای... خدا خیرت... بده! مردم از... خنده!

من اما توجهی نشان نمی‌دهم و تنها بارها و بارها چهره‌اش را از نظر می‌گذرانم. پس چه می‌گویند که هر انسانی عیب و ایرادی دارد؟ تنها ایرادی که می‌توان برای این دختر گماشت این است که یک کچل تمام عیار باشد. البته آن هم که این روزها مد است.

ماه‌پیشونی، سیندرلا، سفیدبرفی و... کیلویی چند؟! من همین را می‌خواهم و بس!

- خوبه تا دو دقیقه‌ی پیش داشتی کل مایعات بدنت رو با گریه تخلیه می‌کردی، الان یه جوری مات من شدی که حس می‌کنم باید برم خونه بشینم تا بیای خواستگاریم! یرد.

چشمانم گردتر می‌شود و یک دور میان انگشت حلقه‌اش رفت و آمد می‌کنند.
جدی جدی خالی است!

- شوهر نکردی؟! جدی؟! این همه دختری و باز سینگل به گور؟! تو رو نگرفتن
لابد میان من رو بگیرن! به قول بی‌بی آخرالزمن شده!

و باز هم همان خنده‌ی پشت چادرش؛ اما من با آمدن نام بی‌بی، باز هم
بغضم اعلام حضور می‌کند. دخترک ماه‌پیشانی که پس از اتمام خنده‌هایش
سرش را بالا می‌گیرد، با دیدن چهره‌ام، به ثانیه زیتون‌هایش گرد می‌شود و
خود را جلوتر می‌کشد.

- ای وای! چی شد باز؟ تو که خوب بودی. نگاه چشماشو تو رو خدا! سیاه که
هست خودش، با این یه پرده اشک به چشمای خر شرک گفته برو جات
هستم!

با جمله‌ی آخرش رسماً خشکم می‌زند. چشم خر شرک تعریف محسوب
می‌شود یا تخریب دقیقاً؟! اما معطل تجزیه و تحلیل من نمی‌ماند و دوباره
تُن صدایش که به لهجی خفیفی مزین شده را به گوشم می‌رساند.

- به خاطر دوری از خانوادهت این قدر اشکت به راهه؟

لفظ «خانواده» را که از میان لب‌های خوش‌حالتش خارج می‌کند، به ثانیه‌ای
احساس می‌کنم دستی به دور قلبم پیچک‌وار می‌پیچد و چنان در مشت
می‌گیرتش که تمام خونسش به ثانیه‌ای در همسایگی انگشت شست پایم قرار
می‌گیرد.

لب‌هایم را به قصد واژه‌سازی باز و بسته می‌کنم اما دریغ از حتی یک صامت کوتاه. تابه‌حال حس کرده‌اید که لازم است حرف بزنید اما تا دهان باز می‌کنید، خفه می‌شوید؟! انگار همان لحظه دستی به نام بغض آمده و به یک‌باره حنجره‌ات را به غارت برده.

درست همانند ماهی قرمزهای شب عید، هی لب می‌زنی اما دریغ از یک صدای کوچک! شاید ماهی قرمزهای شب عید هم دستی به نام بغض حنجره‌شان را ربوده و ما ندانسته فکر می‌کنیم مربوط به ماهی بودنشان است.

- ای بابا! دختر خوب چته آخه؟ دو روز دیگه برمی‌گردی بهشون سرمی‌زنی. اونا میان پیشت. بهت نمی‌خورد این قدر نازک نارنجی باشی ها!

راست می‌گوید. به من هیچی نمی‌آید. نه نازنازی بودن و نه یک دل سیر نگاه معشوق. حتی خانواده‌ام هم به من نیامد. همین فکر باعث می‌شود بالاخره چشم از اویی که هم‌چنان لیوان کاغذی در حصار انگشتان زیبایش است، بگیرم و با چرخش سرم به سمت شیشه‌ی اتوبوس در حال حرکت، قطره اشکی از زندانش فرار کند و مشغول سرسره بازی شود.

شاید هم خدا می‌خواهد بگوید «عزیز من، زندگی به تو نمی‌آید!» اما رویش نمی‌شود و با این داستان‌ها می‌خواهد خودم از رو بروم. کسی چه می‌داند؟ شاید واقعاً همین باشد.

ماسک را بر صورتم می‌کشم و به سمت کلاسی که رسماً در هواست، گام برمی‌دارم. چند قدمی از در کلاس فاصله ندارم که صدای جیغ‌جیغ‌وار «اعظم»، پرده‌ی گوشم را پر می‌کند.

- بچه‌ها بشینین، خانم اومد!

خنده‌ای که پشت لب‌هایم می‌پرد را زیر نیمچه اخمی پنهان می‌کنم و بی‌آنکه نگاهشان کنم، از در کلاس مستقیم به پشت میز و صندلی‌ام می‌روم.

با همان اخم‌های درهم گچی را میان انگشتان کشیده‌ام می‌گیرم و بی‌حرف، مشغول نوشتن ادامه‌ی جدول ضرب نصفه و نیمه‌ام می‌شوم. جدول هم که تمام می‌شود، باز هم نیم‌نگاهی سمتشان نمی‌اندازم و حینی که بر روی صندلی‌ای که کم از صندلی اتوبوس مَشْتی‌ممدلی ندارد، می‌نشینم.

«قاسم» که خرخون‌ترین و مثبت‌ترین بچه‌ی کلاس است را مخاطب می‌گیرم:

- قاسم این جدول ضرب رو تا آخر امروز نفری سی‌بار می‌نویسین و می‌ذارین رو میز.

به سرعت صدای اعتراض آمیز «طاها» بلند می‌شود:

- خانم اما ما زنگ بعد نقاشی داریم.

خونسرد نگاه به منظره‌ی پشت پنجره می‌اندازم.

- دیگه ندارین! زود شروع کنین که تا سی‌بار رو ننویسین نمی‌ذارم برین خونه.

به سرعت صدای اعتراض‌هایشان در هوا می‌پیچد اما پس از دو سال می‌دانم که اگر زیادی ملایم باشم به سرعت مرا با همان حیوان نجیب اشتباه می‌گیرند و مشغول سواری می‌شوند.

- بسه! به نفع‌تونه زود شروع کنین. تا هر سی‌بار رو چک نکنم نمی‌ذارم برین. با صدای جدی و محکم آن اعتراض‌های فریادگونه در نطفه خفه می‌شوند و جایشان را به پیچ‌پیچ‌های ریزی می‌دهد. مدت زیادی نمی‌گذرد که صدای پرناز «سروناز» بلند می‌شود:

- خانم، اجازه؟!!

این حجم از عشوه چطور از وجود این دختر سردرآورده را نمی‌دانم اما قطعاً این که چنین آدم‌وار صحبت کند تا نگاهم را به سمتش بچرخانم، از اثرات حضور «رها» در چهارشنبه‌هاست.

با این وجود این لحن و گفتار تنها باعث می‌شود با تک ابرویی که بالا انداخته‌ام نگاهم را به سمتش بچرخانم و منتظر نگاهش کنم. او هم که در این دو سال قلم دستش آمده، خودش ادامه می‌دهد:

- ام، میگم شما... یعنی... ما کار بدی کردیم؟

فاصله‌ی بین ابروهایم را بیش‌تر می‌کنم و حینی که نیمچه پوزخندم زیر ماسکم پنهان می‌شود، نگاهم را دور تا دور کلاس که توسط چهارده فنچ که اکثریت لباس محلی بر تن دارند، می‌چرخانم.

- به نظر شما این که به حرف من گوش ندین و تا رفته دنبال گچ، باز جیغ جیغتون بلند بشه، کار خوبیه؟!

تا سروناز معذب لب‌های نازکش را بر هم فشار می‌دهد، صدای «محمد» حاضر جواب بلند می‌شود:

- به نظر شما این که بگین آدم باید همیشه بخنده و بعد این جوری برای چهارتا بچه‌ی کوچیک، اون شکلی ابروهای خوشگلتون رو توی هم کنید، کار خوبیه؟!

با این که این پسر اسمش محمد خالی است، اما درست همانند محمد امین توانایی این را دارد که مرا تا مرز تصمیم برای درآوردن چشم‌هایش پیش ببرد! ببینش تو را به خدا! حداقل سه برابر سنش سن دارم اما هنوز به این زبان صد و جیبی‌اش عادت نکرده‌ام.

گوشه‌ی لپم را گاز می‌گیرم تا آن خنده‌ای که قصد تخریب ابهتم را کرده را به فضا بفرستم و با جدیت به چشمان سبز محمدی که او هم با جدیت خیره‌ام است، خیره می‌شوم. من نتوانم تو یک مثال بچه را از رو ببرم که باید بروم و در آن دانشگاهی که به من مدرک داده را گل بگیرم!

- به نظر شما این که به بهانه‌ی بچه بودن هردفعه بخواین اذیت کنین کار خوبیه؟! یا این که با تعریف از من بخوای سرم رو شیره بمالی کار خوبیه؟ به نظرت این که من برم و کل وسایل ورزشی‌ای که «حاج قلی‌پور» براتون به کمک خیرین گرفتن رو ببرم بدم به بچه‌های کلاس دومی که به حرفم گوش میدن، کار بهتری نیست؟

این که پس از اتمام حرفم کمی نگاه به دیگران می‌اندازد و لب آفتاب سوخته‌اش را می‌خاراند، نشانه‌ی از رو رفتنش است.

- به نظر من که بچه‌های کلاس دوم هم چون با این اخما کلی زشت شدید، ازتون نمی‌گیرنشون. به قول «ننه طلا»، با اخم و تخم فقط نعمت خدا رو حروم می‌کنین.

رسماً ابروهایم به فرق سرم جهش می‌زنند. این یکی داغ‌داغ بود! درست از وقتی که ننه طلایش هنگام دست‌فروشی او را هم همراه خود به جمعه‌بازار می‌برد، هرروز در انتظار حرف‌های جدیدی از جانب این پسرک تخس و صد البته پررو هستم.

فقط حیف که معلمشان منی به اسم نجواست و نمی‌گذارد یکی از این بچه‌ها پایش را به اندازه‌ی میلی‌متری از محدوده‌ی ادب و شعور فراتر بگذارند.

شوخی و خنده و روابط دوستانه به جای خود؛ اما اگر حواسم نباشد از فردا باز هم مانند دو سال پیش بساط انواع فحش‌ها و الفاظ کوچه و خیابان در این کلاس باز می‌شود و بچه‌ها هم با تصور این که استفاده از این الفاظ، بزرگ و شاخشان می‌کند، آن‌ها را همچون نقل و نبات بیرون تُف می‌کنند.

- محمد! تا شب وقت داری حیاطی که پر از گچ و نقاشی و آت‌و‌آشغال کردین رو جمع کنی تا متوجه بشی که اولاً نباید به هیچ‌کس بگی زشت، ثانیاً یاد بگیری به جای تلاش برای خر کردن من با اون زبون سه متریت، اشتباهات رو قبول کنی.

در سه صدم ثانیه اعتراض دیگران بلند می‌شود:

- خانم تو رو خدا! گناه داره! حیاط خیلی بزرگه.

- کجا خیلی بزرگه؟ اما خانم خیلی کثیفه. خسته میشه!

- خانم ببخشیدش، قول میده آدم بشه! اصلاً اگه آدم نشد مثل بابام کمر بند رو برمی‌دارم و تیکه‌تیکه‌ش رو براتون میارم!

سریع سرم به سمت شاهینی که جمله‌ی آخر را به زبان آورده، می‌چرخد.

- شاهین! یعنی چی این حرف؟ مگه ما با هم حرف نزده بودیم؟ بعد کلاس وایمیستی، کارت دارم.

اما در این میان محمد آرام و سربه‌زیر به سمت در کلاس می‌رود و من هم در سکوت غرور این پسر بچه‌ی تخس را تحسین می‌کنم. تنها کسی که حرف روی حرفم نیاورد، خودش بود.

هنوز پایش را از در کلاس بیرون نگذاشته که صدای حسین توجه همه‌مان را جلب می‌کند:

- خانم پس منم میرم کمکش.

رسماً با حرفش حس ذوق‌مرگی در دلم قد علم می‌کند. گفته بودم من عاشق صمیمیت و معرفت این مردم شده‌ام؟! با چیزی که به ذهنم می‌رسد، احساس تحسین را در خود خفه می‌کنم و برای پیشبرد برنامه‌ی ذهنی‌ام، اخم‌هایم را حفظ و لحن جدی‌ام را در کلاس رها می‌کنم:

- هرکس جز محمد بره، تا آخر سال حق نداره پاش رو توی کلاس ورزش بذاره!

و نگاه عوضی‌وار خودم را به حیاط مدرسه که در اصل آسفالتی قدیمی است و به تازگی توسط تیم جهادی، یک دیوار کوتاه اطرافش چیده شده، می‌دوزم. جوی سنگین کلاس را در برگرفته و در این وسط محمد بی‌هیچ حرفی راهش را می‌گیرد و می‌رود.

همچنان سکوت برکلاس حاکم است و تنها تفاوت این است که چند نفری دفترهایشان را درآورده و مشغول نوشتن جدول ضرب شده‌اند و جالبی داستان این است که این چند نفر شامل دختر یکی از سرمایه‌داران منطقه و دوستان آویزانش هستند.

همان کسانی که یک سال و نیم پیش که کل صورت و بدنم واقعاً به پوست قورباغه تبدیل شده بود، در کوچه و خیابان با دیدنم «خاله قورباغه» را فریاد می‌زدند و من خال‌خال را زیر ذره‌بین دیگران قرار دادند. تا زمانی که همین ننه طلای محمد به همراه «حاج قلی‌پور» دید داستان را عوض کردند.

با بلند شدن حسین و حرکتش به سمت در، نگاه به سمتش می‌چرخانم و با شعف و افتخار اوپی را که در سکوت، مسیر رفیقش را طی می‌کند، دنبال می‌کنم. من به آینده‌ی این بچه‌ها که در کم‌ترین امکانات به سر می‌برند، بیش‌تر از آن نازپرورده‌ها ایمان دارم. درواقع به نظر من اگر آینده‌ای باشد از همین‌هاست و ولاغیر!

کمی بعد از حسین، سروناز هم آرام از جا بلند می‌شود و به سمت در گام برمی‌دارد؛ اما این که هنوز به در نرسیده توقف می‌کند باعث می‌شود چراغ امیدم رو به ناامیدی برود. نیم‌نگاهی سمت من می‌اندازد و نیم‌نگاهی هم به حیاطی که محمد و حسین در آن مشغول‌اند.

درست زمانی که امیدم را به ته می‌رساند، سریع به سمتم می‌آید و پس از بوسه‌ای که بر لپم می‌کارد، دوباره به سمت در می‌دود و به هم بازی‌هایش می‌پیوندد.

آخ خدا! این حجم شیرین؟! این حجم قند و نبات؟! می‌شود من یک دور برایشان بمیرم؟

کم‌کم بیش از نصف کلاس خالی می‌شود و من می‌مانم و کسانی که خودخواهانه مشغول نوشتن جدول ضرب هستند. کسانی که باقی‌مانده‌اند، کسانی نیستن که من به امید رفتنشان بنشینم؛ پس از جا بلند می‌شوم و حینی که کش چادر را به سرم می‌اندازم، مشغول نوشتن بر روی تخته سیاه می‌شوم.

«پنجاه‌بار جدول ضرب؛ ده‌بار نوشتن از سه درس آخر فارسی؛ امتحان از سه درس آخر علوم؛ پنج درس آخر اجتماعی پرسیده می‌شود.»

نوشتن با گچ صورتی، باعث می‌شود کاملاً توجه‌شان جلب شود و اولین نفر همان دخترک نازپرورده به صدا می‌آید:

- ایول خانم! خوب تنبیه میشن تا یه بار دیگه به حرف شما گوش بدن!

حینی که کیفم را چنگ می‌زنم، می‌گویم:

- تا آخر هفته وقت دارین که مشقا رو تحویل بدین. شنبه هم امتحان. هرکس انجام نده، شهریور باید بیاد.

به ثانیه صدای «چی؟» بلند چندنفری بلند می‌شود و من اما ریلکس گچ زرد را در دست می‌گیرم و بزرگ «تا آخر هفته» را یادداشت می‌کنم و با کشیدن ابری بزرگ در اطرافش، بیش‌تر در چشم می‌آورمش. حین خروج از کلاس تنها می‌گویم:

- برید فکر کنین ببینین چرا به جای اونا، شما تکلیف گرفتین.

و با اشتیاق به سمت حیاطی گام برمی‌دارم که با تمام امکانات کم رفاهی‌اش، با تمام کم و کسری‌ها و هزاران مشکلی که همه می‌دانند و یا مانند بچه‌های درون کلاس هزینه برای خود را به دیگری ارجحیت می‌دانند و یا هم واقعاً کاری از دستشان برنمی‌آید؛ من عاشق این بچه‌هایی که لباس محلی بر تن دارند و صدای خنده‌هایشان بر فضا طنین‌انداز است، شده‌ام.

آن‌قدر با شادی و خنده مشغول تمیز کردن حیاط هستند که لحظه‌ای فراموش می‌کنم این‌ها همان‌هایی هستند که می‌گفتند حیاط بزرگ و کثیف است و محمد خسته می‌شود.

تعلل را جایز نمی‌دانم و حینی که کیف و چادرم را بر روی همان سنگی که در نزدیکی‌ام است، قرار می‌دهم؛ توجه‌شان را به خودم جلب می‌کنم.

- منم راه می‌دین؟! -

ثانیه‌ای صدای خنده‌ها فروکش می‌کند و ثانیه‌ای بعد، با خنده و تشویق و انرژی‌ای چندین برابر، فضا را در دست می‌گیرند و به استقبال می‌آیند.

دستی به گردنم می‌کشم و با خستگی به متکای قرمز رنگ پشت سرم تکیه می‌دهم.

- بیا بگیرش. تو آخرش یا من رو می‌کشی یا خودتو! آخه عزیزدلم، تو همین جوریشم تا از مدرسه می‌ای می‌افتی یه گوشه؛ دیگه حیاط تمیز کردنت چی بود؟ اون هیچی، دختر مگه تو چند سالته که با چندتا بچه‌ی قد و نیم‌قد آب‌بازی می‌کنی؟!

سریع ماگی که طرح گاو دارد و توسط رها از دمنوشی با گیاهان بومی همین منطقه پر شده است را از دستانش می‌گیرم بلکه بیخیال غر زدن شود؛ البته که امیدم بیخود است و این اگر آدم بود که من غمی نداشتم.

- تو رو خدا نگاش کن! نا نداری نفس بکشی. هنوزم که موهات خیسه. پیرم کردی، پیر! اصلاً من نمی‌... .

پلک‌هایم را می‌بندم و میان پیرزن‌بازی‌هایم می‌پرم:

- رها صلوات بفرست! کلاً یه دوشنبه‌ها می‌ای این‌جا و همه‌ش هم داری غر می‌زنی. آقا من غلط کردم وقتی خواستم از تهران پیام سوار اون اتوبوس شدم! از شانس زیبام هم که تو اد تو همون شهری زندگی می‌کردی که یه ساعت

فاصله داشت با من. به خدا که من خریدم! گول این قیافه‌ی حوری-پری مدلت رو خوردم! خدایا، کو اون دنده عقبته؟!

حرفم که به انتها می‌رسد، ناگهان بالشتک کوچکی در سرم می‌خورد و برحسب اتفاق هم، چنان سقوط می‌کند که دمنوش میان دستم را هم به همراه جیغم، با خود همراه می‌کند و من می‌مانم و جیغ‌جیغ‌های خودم و رها.

نمی‌دانم این رفیق ماه‌پیشانی‌طور ما با چه سرعتی می‌رود و شلوارک به دست می‌آید، اما می‌دانم سریع‌تر از آن خودم را حینی پیدا می‌کنم که با این بافت قرمز رنگ و شلوارک به پا سمتش می‌آیم و البته دور از انتظارم نبود که رها با دیدن پاهایم، توان حنجره‌اش را برای آمریکای جنوبی هم به نمایش بگذارد.

مثلاً اگر با همین پاهایی که هنوز بوی گند می‌دهند، جفت پا درون حلقش فرود بیایم چه می‌شود؟ والله که هم خدا راضی‌ست و هم مخلوقش!

- نجوا! همه‌ش رفت!

با این‌که حق دارد و خودم هم به خاطرش خوشحالم، اما بی‌تفاوت دوباره به همان متکای قرمز تکیه می‌دهم.

- خانواده‌م هم باش رفت.

چپ‌چپی نگاهم می‌کند.

- اون که از خریدته!

زانوهایم را در آغوش می‌کشم و با کشیدن بافت قرمز رنگی که هر جور حساب کنیم، حداقل سیزده‌تای من در آن جا می‌گیرد، رویشان، آن‌ها را کمی بیش‌تر از هجوم سرما حفظ می‌کنم.

- من اگه یه روز، یه درصد از نگاهی که مردم این شهر بهم داشتن رو تو چشای اونا می‌دیدم، می‌مردم! الان حداقل بهترین خاطرات رو از هم داریم.

ماه‌پیشونی اما مثل من از بافت بزرگی برخوردار نیست و در نهایتِ سانتال‌مانتالی با یک تیشرت جذب مشکی و شلوار جین، روبه‌رویم جا خوش کرده. پس خودش را به سمت بخاری کش و قوس می‌دهد و حینی که شعله را بیش‌تر می‌کند، باز هم مکالمه‌ی تکراری این دو سال را ادامه می‌دهد:

- واقعاً فحشی در وصف عظمت تو پیدا نمی‌کنم! خانواده‌ت رو با مردمی که هنوز من رو مثل مامان‌بزرگم نفرین‌شده می‌دونن مقایسه می‌کنی؟ تازه تو هم که دیگه خوب شدی. بده پایین اون ماسک رو. من جات خفه شدم! واسه منم ماسک می‌زنی آخه؟!

حینی که گوشم را از شر کش ماسک خلاص می‌کنم، پوزخندم را برایش به نمایش می‌گذارم.

- باز گفت! خرا! من خوب نشدم؛ بلکه این لی‌لی‌لولوگویی سگ اون قدر پیشرفت کرد که دیگه یه نقطه هم از رنگ طبیعی پوستم باقی نمونده!

اما او در دنیای دیگری است. دنیایی که باعث شده با چشمانی گشاد شده که با انواع و اقسام ذوق و نور و انرژی لبریز شده، خیره‌ی لپ راستم باشد.

- ووش! این رو ببین! نجوا، رفت! جدی جدی رفت! ووش! قلبم! نگاه این شکلی چه چشمات به چشم اومده. بیا، بیا بشین این جا موهات رو ببافم و ازت عکس بگیرم.

بی آنکه به حرفش عمل کنم، سرم را به زانو تکیه می‌دهم و با سری کج، خیره‌ی ذوق و شوقش می‌شوم. من همین الان هم می‌توانم نسبت به دوسال پیش یک مرده محسوب شوم؛ اما اگر رها نبود، قطعاً می‌مردم.

- کامل نرفته هنوز؛ ولی بهتر شده.

او که می‌بیند از من آبی گرم نمی‌شود، خودش، خودش را سمتم می‌کشد و موهایی که تا کمر رسیده‌اند را سمت خود و به قصد بافت، جمع می‌کند.

- اصلاً معلوم نیست. این یه ذره هم میره. یادت رفته اون اولاً چقدر سریع پیسیت پیشرفت می‌کرد؟! البته با اون احوالی که تو داشتی هم طبیعی بود. به قول «سبحان» همه چیز چه خوب و چه بد، دست به دست هم داد تا تو همون طور که دوست داشتی، سفید و ووش دار بشی! باید فردا برم امامزاده. جدی جدی داشت باورم می‌شد اون قدر که سبحان می‌گفت خوش‌شانس نیستی و این لکه موندگاره!

سعی می‌کنم بحث را به سمت و سویی دیگر بکشم:

- راستی از سبحان چه خبر؟ زیر بار مهریه‌ی طاهره رفت؟

چشمان زیتونی‌اش را کمی اطراف اتاق می‌چرخاند و در آخر برای بستن موهایم، دست به دامن کش‌موی خودش می‌شود که باعث می‌شود موهای

خوش‌رنگش با آن فرهای ریز و گوگولی‌اش، صورتِ ماه‌پیشانی‌وارش را قاب بگیرد.

والله بالله تالله، حیف این دختر است که به‌خاطر شباهتش با مادر بزرگش، بدیمن نامیده شود و کسی نگذارد او عروسش شود!

مادر بزرگی که گویا آن‌قدر زیبا بوده که علاوه بر خاطر خواهانش، باعث مجنون شدن خانی با دو زن شده بود. آن خان نه تنها باعث مرگ پدر بزرگ رها شده بود؛ بلکه هر سه شوهر بعدی‌اش را هم به طریقی راهی آن دنیا کرد.

در آخر هم پس از آن که مادر بزرگ پس از مرگ هر چهار شوهرش باز هم جواب رد داد، به راحتی با دو تیر هم مادر بزرگ رها و هم خودش را راهی آخرت کرد. با صدای رها بیخیال مرور سرنوشت مادر بزرگش می‌شوم.

- راه دیگه‌ای نداشت. مدرکی از نامردی طاهره نداشت. از طرفی هم نمی‌خواست به‌خاطر بچه‌ها زیاد لفتش بده. داره قسطی میده.

- پس چی میگن دکترا پولشون از پارو بالا میره؟ البته بیش‌تر فکر کنم خسیسه. آدم این‌قدر خسیس؟ اینم دکترا بود به تور من خورد؟ یه بارکی مهریه رو بده شرش کنده بشه خب!

- مشکل اون نیست. نمی‌خواد همه رو یه دفعه بده که اونم راحت بره اون‌ور آب و به ریشش بخنده! می‌گفت طاهره خانم با اون همه فیس و ادا و قر و قمیش، حتی یه دیپلم ساده هم نداره که بره سرکار. تموم اون سال‌ها یا جیب

سبحان رو خالی می‌کرد یا دوس‌پسراشو تیغ می‌زد. بدون اونا هم هشتش
گرو نهشه!

برای بار هزارم در فکر فرو می‌روم و شروع می‌کنم به مقایسه. به مقایسه‌ی
آن که آیا وضع منی که میان خانواده‌ام بزرگ شدم و به اجبار جدا شدم، بهتر
است یا «صهبا» و «کیهان» که باید تا آخر عمر نام چنین مادری را بر خود
تحمل کنند؛ البته که وجود سبحان به عنوان پدرشان، قطعاً بهترین شانس
زندگی‌شان است.

سبحانی که تنها نقش پزشک مرا برعهده داشت اما چنان برادرانه خرجم کرد
که راه من و به تبعیت رها به زندگی شخصی‌اش باز شد.

هنوز چندان میان سنجش تفاوت‌ها گم نشده‌ام که رها را دوربین به دست،
مقابلم آمده‌ی عکاسی از منی می‌بینم که به ظنش این رنگ پوست و بیماری‌ام
از لطف خدا بوده است؛ البته اگر منظورش این نباشد که خدا خواسته تا من
دو سال ندیدنشان را تحمل کنم.

- باز تو این دوربینت رو آوردی؟! یه روز می‌شکنمش! قول میدم.

محلی نمی‌دهد و تنها واکنشش، آوردن تکه موی کوچکی میان صورتم است.
ماه‌پیشانی هیچ‌وقت عادت ندارد بگوید فلان ژست را بگیر چرا که عاشق
عکس‌های طبیعی است. به قول خودش در این مدل عکس‌ها، نگاه‌ها حرف
می‌زنند.

- نجوا...!

سرم را دوباره به زانو تکیه می‌دهم و کج خیره‌ی او و دوربینش می‌شوم. از آن‌جا که دستانم پاهایم را در آغوش گرفته‌اند و این تکه مویی که رها میان صورتم کشیده هم قصد بازگشت ندارد، سعی می‌کنم به قلقلک ناشی از آن بی‌توجه باشم و تنها «جانم؟» را به زبان می‌آورم.

- تو که دیگه خوب شد... .

هنوز فعل جمله‌اش کامل نشده که اخم را نثار لنز دوربینی که از آن درحال مشاهده‌ام است می‌کنم و خودش خودکار جمله‌اش را تصحیح می‌کند:

- خب بابا! تو که خدا فکر کرد آدمی و اومد به وسیله‌ی پیسی سر تا پات رو سرخ و سفید کرد، نمی‌خوای برگردی پیششون؟ باهاشونم که هر هفته یه تماس از تلفن عمومی می‌گیری.

تنها نگاهش می‌کنم. این فکر در آخرین باری که بابا به بهانه‌ی مأموریت به این‌جا آمده بود هم از سمت او گفته شد؛ اما آن‌ها چه می‌دانستند که این نجوا، نجوای دو سال پیش نیست که دلش یک چیز بگوید و عقلش چیز دیگر و در آخر هم به حرف یکی‌الابختکی عمل کند.

فکر می‌کنم انتظار اظهار وجود از جانب دلی که دو سالی است که یک قطره هم از وجود معشوق، خاکش را لمس نکرده، بی‌انصافی باشد.

گفته بودم نباید جوگیر باشد؟ اما کاش می‌گفتم در اولین و آخرین لمس حضورت، چنین برخورد نکن. نگاهم نکن، مخاطبم نگیر. همه‌ی این‌ها به کنار، کاش می‌گفتم هرگز در جواب من، «جانم؟» را به زبان نیاور!

من یک عمر عادت کرده بودم به نداشتنش، یک شبه آمد و با یک نیم‌نگاه همه را برد. یک شبه آمد و یک «جانم؟» را خرجم کرد و آذوقه‌ی مادام‌العمرم قرار داد.

- هوم؟ باباتم منتظر تو تأیید رو بدی تا انتقالیت رو برای تهران بگیره.
حینی که لب‌های خشکیده‌ام را با زبان تر می‌کنم، سرم را بالا می‌آورم و این بار چانه‌ام را به زانو تکیه می‌دهم.

خیره به پنجره‌ای می‌شوم که از آن تنها سیاهی در دید است و بس! سیاهی‌ای که به طرز هولناکی همه‌جا را دربرگرفته و چه شباهت عجیبی به عملکرد مغز من در این دو سال دارد. خیره به همان سیاهی بی‌حد و مرز، کلمات را از حصار دهان، آزاد می‌کنم:

- می‌دونی، من هیچی نمی‌دونم... انگار فقط تا همین‌جاش رو بلد بودم. مغزم پر از خالیه. سیاهی بی‌حد و مرز. دو ساله که جرأت ندارم یه قدم پام رو بذارم توش و لامپش رو روشن کنم. انگار کل شجاعتم تا وقتی که پیش اونا بودم تاریخ انقضا داشت. دو ساله که دیگه اون قدر بی‌پروا نیستم که هر تصمیمی رو بگیرم و بدون در نظر گرفتن بقیه و حرفاشون، عملیش کنم.

فلش دوربین‌ها باعث می‌شود برای کور نشدن، به سرعت سرم را بچرخانم و چشمانم را به آن بافت نرم و جذاب که کار دست ننه طلاست، فرو برم.

- عزیز من! تو حرفای این مردم رو تو اوج پیسیت تحمل کردی؛ الان از حرفای اطرافیانتر رسیدی؟ تا کی می‌خوای اونا رو اون‌جا دق بدی؟ مگه نمی‌بینی

مامانت برای پیدا کردنت داره خودش رو به آب و آتیش می‌زنه؟ بابات حتی می‌گفت ساغر چون فکر می‌کرده ممکنه طبق حرفات رفته باشی کیش، تا اون جا هم رفته.

صدایش مثل همیشه نرم است و حوری‌گون؛ اما هم‌چنان همچون مارمولکی دوربین به دست مدام دورم چرخ می‌خورد و صدای چلیک چلیکش به گوش می‌رسد. به امید آن‌که با بلند شدنم و حرکت به سمت پنجره، دست از عکاس‌باشی‌بازی‌اش می‌کشد، دل از در آغوش نگه داشتن پاهایم می‌کشم و خیره به همان سیاهی بی‌حد و مرز، نزدیک پنجره می‌شوم.

- رها، اوج پیسی من تو اون شیش ماه اول بود؛ زمانی که من فقط شیش ماه بود که دور بودم و هنوز می‌تونستم با دیدن عکساشون سر خودم رو شیره بمالم. همونا انرژی من برای کم نیاوردن بود. اما نجوا روز به روز یه قسمتش رو گم می‌کرد، با هر اتفاقی! با دیدن یه لکه‌ی جدید رو دستم. با تحمل نگاه‌های مردم. با دیدن ترس بچه‌های کوچیک! حتی اونا هم که بهتر شدن، خودم که خودم رو می‌دیدم! با نگاه کردن تو آینه من هر روز بیش‌تر می‌مردم. من حتی طاقت نیاوردم و زدم آینه‌ی حموم رو شکستم!

بالاخره دوربینش را پایین می‌گذارد و درست همانند این دو سال، در آغوشم می‌کشد. شاید اگر او نبود، من همان دو سال پیش می‌بریدم. این ماه‌پیشانی، ماه‌پیشانی کوتاه من بود! دستانم را به دورش حلقه می‌بندم و نجوا می‌کنم:

- ماه پیشونی، اگه تو نبودی من همون دو سال پیش راهم رو سر میاوردم. اما تو بودی و من تا این جا سرآوردم. اما... من دیگه بلد نیستم! بقیه‌ی راه رو بلد نیستم! با دستای تو تا این جا اومدم؛ اما دیگه بلد نیستم... .

کلافه نگاه بین بچه‌هایی می‌اندازم که جوری در سکوت غرق شده‌اند که گویی از ابتدای خلقت چیزی به اسم زبان نداشتند.

- با شمام! من هفته‌ی پیش یه بسته گچ جدید آوردم. به جای تغذیه، گچ می‌خورین؟!

با حرفم، صدای یق خنده‌ی تک و توکی، نخاله‌وار مزاحم سکوت کلاس می‌شود.

بی‌حوصله، کمی ماسکی که دو سال است جزئی از صورتم شده را جابه‌جا می‌کنم و بدون ادامه و استمرار بر آن بحث، راه اتاقک کوچکی که به جای دفتر گذاشته‌ام را در پیش می‌گیرم.

با افسوس نگاه به بسته‌ی آخر گچ‌ها می‌کنم و آن را از گوشه‌ی کشوی آخر چنگ می‌زنم. این آخرین بسته است و پولی هم برای خرید گچ نیست. شده این‌ها را در بغل بگیرم و بخوابم، باید حداقل تا یک ماه و نیم دیگر نگهشان دارم. حساب‌کتاب را کنار می‌گذارم و با گام‌هایی آرام، مسیر بازگشت را در پیش می‌گیرم.

هنوز در اتاقک دفتر نام را پشت سر نبسته‌ام که صدای جیغ مانند «تهمینه» به ناگهان از پشت سرم بلند می‌شود و باعث می‌شود با قرار دادن دست آزادم بر روی قلبم، از نیفتادنش در جورابم، مطمئن شوم.

- خانم! خانم!

چشمانم را با حرص بر هم می‌فشارم و با غیظ سمت دخترک کوچک با لباس‌های محلی زرد رنگش، می‌چرخم.

- تهمینه! صدمبار گفتم جیغ نزن. آخرش منو سخته میدی!

با تشرم بُق میان صورتش می‌نشیند و با چشمانی رو به زمین، درحالی‌که لب‌های کوچکش را بر هم فشار می‌دهد، مشغول تاب دادن خودش می‌شود. چشم در حدقه می‌چرخانم و کمی از غیظ صدایم می‌کاهم:

- جانم تهمینه؟! کارم داشتی؟ شما که این هفته شیفت صبح بودین، این‌جا چیکار داری؟

یک‌دفعه انگار چیزی یادش آمده به سرعت از آن حالت مظلوم خارج می‌شود و حینی که جعبه‌ی شیک و پیکی که در دستانش است را رسماً در آغوشم می‌اندازد، باز هم جیغ‌جیغ مانند حرف می‌زند:

- خانم ما داشتیم می‌رفتیم با شکبیا و شهلا بازی کنیم، بعد یه آقایایی این رو دادن بدیم به شما.

نگاه متعجبم مشغول واریسی سطحی جعبه می‌شود. یک جعبه‌ی سفید و شیکی که حتی کوچک‌ترین علامتی بر خود ندارد. نگاهم را جستجوگرانه به

اطراف می‌اندازم و زمانی که در ناحیه‌ی دیدم هیچ مردی در چشمم نمی‌نشیند، لحن متعجبم را حواله‌ی تهمینه می‌کنم:

- آقا؟! کدوم آقا!؟

در یک لحظه با تصور «شهرام»، پسر یکی از اهالی که مشکل مغزی داشت، خشم در تک‌تک رگ‌هایم ریشه می‌زند و لحن متعجبم به خشمی که با مشت شدن دست‌هایم و فشردن جعبه و کمی مچاله کردنش خودش را نمایان می‌کند، تبدیل می‌شود.

- نکنه باز مهین خانوم پیش‌کش خواستگاری فرستاده؟ هان؟ تهمینه من مگه سر کلاس نگفتم کسی حق نداره از طرف اونا چیزی برای من بیاره؟

او اما توجهی به خشم نشان نمی‌دهد و درحالی‌که مشغول دید زدن بیرون است و مشخص است که دلش پیش بازی با دوستانش است، در هوا جوابم را می‌دهد:

- نه خانم! بعد از این‌که ننه طلا... ام... شهرام رو زد... ام... چی داشتم می‌گفتم؟ آهان! بعد از این‌که شهرام رو با چوب زد اونم دیگه جرأت نکرد سراغ ما بیاد تا براتون کادو بیاریم.

- پس کی این رو داده!؟

با سؤال طوری که انگار از دستم عاجز شده و مانع بزرگی برای بازی‌اش هستم، نگاهم می‌کند و طوری که انگار دارد به یک بچه‌ی گیج، ساده‌ترین موضوع هستی را جواب می‌دهد، می‌گوید:

- وای خانم! من چه بدونم کی بود؟ خودتون برید ببینین کی بود. تو حیاط اون وری زیر اون درخت بزرگه وایساده.

و حتی منتظر نمی‌شود دهان باز کنم و بدوبدو راهش را می‌گیرد و می‌رود. شانه‌ای بالا می‌اندازم و درحالی‌که نگاهم خیره به جعبه‌ی نسبتاً بزرگی که زیر بسته‌ی گچ قرار داده‌ام، است و مشغول بررسی و حدسش هستم، مسیری که تهمینه آدرسش را داده بود، بی‌آنکه سر بالا بگیرم، طی می‌کنم. در وسط‌های حیاط دیگر فضولی اختیارم را در دست می‌گیرد و به سختی مشغول آن می‌شوم که هم با حفظ تعادل مانع افتادن گچ‌ها بشوم و هم درون جعبه را نگاهی بیاندازم.

از آن‌جا که مسیر این منطقه را در این دو سال حفظ شده‌ام، نگاهم را برای حتی کوچک‌ترین مسیریابی بلند نمی‌کنم و سخت مشغول باز کردن چسب‌نواری جعبه می‌شوم.

هنوز چند قدمی تا آن درخت بزرگی که تهمینه آدرسش را داده بود، مانده که بالاخره موفق به باز کردن جعبه می‌شوم.

باز شدن جعبه همان و خشکیدنم همان! خدای من! با دیدن آن جوراب‌های رنگی‌رنگی درون جعبه، همچون مدهوشان کل اجزای بدنم چشم می‌شود و به همان جوراب‌های رنگارنگ گیر می‌کند.

به جد می‌توانم ادعا کنم که نه تنها قلب از کار سی ساله‌اش استعفا داد و از بازدمِ دمی که فرو برده بودم خبری نبود، بلکه خون هم میان رگ‌هایم منجمد شده بود.

سکوتی عظیم و نفس‌گیر بر جهان حاکم شده و حتی خبری از صدای رودخانه‌ای که در این نزدیکی جاری است، نیست. واقعاً نمی‌دانم با چه قدرتی سرم را بالا می‌آورم و نگاهم را به زیر درخت می‌دوزم، اما می‌دانم با دیدن اوایی که تنها فرقش با دو سال پیشش اضافه شدن خط اخمی بر صورتش است، همان‌ته مانده هم به فنا می‌پیوندد و به دنبالش هر دو جعبه بر زمین سقوط می‌کنند.

صدای سقوط جعبه‌ها و برخورد گچ‌های رنگ‌رنگی که از جعبه بیرون ریخته‌اند، همچون پژواکی قدرتمند در صحنه‌ی مغزم، بانگ سر می‌دهد.

او اما خونسرد با آن تیپی که شامل پیراهن آبی‌آسمانی کم‌رنگ، شلوار سورمه‌ای و پالتویی که بر دست آویخته است، می‌شود، دست در جیب کرده است و خیره‌ام است.

همان موهای قهوه‌ای خوش‌حالت و بینی‌ای که اندک قوزش را دارد، در کنار همان ته‌ریشش باعث می‌شود ثانیه به ثانیه مطمئن‌تر شوم که تصویر روبه‌رویم متعلق به محمد است و بس!

آخرین مهر تایید دیده‌هایم می‌شود، قهوه‌های نگاهش که در آرامش کامل بر روی من گیر کرده‌اند.

او؟ این‌جا؟ نمی‌شود! به خدا که نمی‌شود! این افکار که نشانه‌ی اولین علائم حیاتی من هستند باعث می‌شوند که با اطمینان به این که در خواب غوطه‌ور هستم، نیشگون محکمی از مچ دستم بگیرم. برخلاف انتظارم با آن نیشگون چنان دردی در جانم می‌نشیند که به سرعت چشمانم از درد جمع می‌شوند و

در حالی که بی‌اراده جیغم بلند می‌شود، دستم را در آغوش می‌گیرم و به سمتش خم می‌شوم.

به‌خاطر پوستی که در اثر بیماری حساس شده است، آن‌چنان درد در جانم جولان می‌دهد که تنها متوجهی دویدن هم‌زمان محمد به سمتم می‌شوم.

- ببینمت! چی شد؟!

صدایش که هوا را مزین می‌کند، تمام هستی را به فراموشی می‌سپارم و مات خیره‌ی او و حرکاتش می‌شوم تا شاید اندکی حضورش را مقابل چشمانم درک کنم. آن قدر مات هستم که حتی کوچک‌ترین واکنشی نسبت به تماس مستقیمش با دستم نشان نمی‌دهم.

- چرا این قدر قرمز شد؟! تو هنوز نمی‌تونی یه جا بشینی؟

خدای من! او واقعاً این‌جاست! با همین نجوا، گویا دل به یک‌باره شیرهی وجودش را به دست آورده باشد، کارش را از سر می‌گیرد و تک‌تک فرکانس‌های صدایش را همچون عصارهی حیاتش، می‌بلعد.

قلبم کارش را با هزاربرابر سرعت همیشگی از سر گرفته و حتی بعید نمی‌دانم که جریان خونم برعکس شده باشد؛ اما چشم‌هایم هم‌چنان از کار افتاده‌اند و در لب مرز درآمدن نشسته‌اند و او را نظاره می‌کنند.

ابروهای پرپشتی که سخت یکدیگر را در آغوش گرفته‌اند و خط اخم را به دیوار اخم تبدیل کرده‌اند، درست بالای قهوه‌هایی است که همچون لیزری قدرتمند بر روی پوست قرمز دستم متمرکز شده‌اند.

زمانی که حتی یک تکواژ را هم از جانب من دریغ می‌بیند، سرش را بالا می‌گیرد. چشم در چشم شدنمان همان و منی که به سرعت به خود می‌آیم و دستم را عقب می‌کشم، همان!

هنوز در شوکم و همین سبب می‌شود که بی‌توجه به وضعیت تعادلم، خودم را کمی عقب بکشم و نتیجه‌اش می‌شود افتادن از عقب و دعوت پشت بنده به همراه کف دو دستم با یک دست روبوسی با زمین سنگلاخی! اما هیچ‌کدام باعث نمی‌شود نگاه خیره‌ام را از رویش جدا کنم.

واقعاً توقعش را دارم که هر آن پودر شود و ذراتش هم سفر باد صبا شود؛ اما نه تنها نمی‌شود، بلکه حینی که سری به نشانه‌ی افسوس تکان می‌دهد، بلند می‌شود و درست بالای سرم همچون چناری سرافراز، قدش را به رخم می‌کشد.

هم‌چنان که نگاهش خیره‌ام است، دستش را به سمتم دراز می‌کند.

- کمک می‌خوای؟

عزیزم! دیگر سیصد درصد مطمئن شدم که خود محمد است. هنوز هم دلبندم فاقد شعور است. هم‌چنان که هنوز قسمتی از وجودم مبهوت است، از آن‌جا که دل، جانش را در دو قدمی‌اش دیده و عقل هم همچون ماشین کوکی به کار افتاده و فرمان‌ها را به دست گرفته‌اند، چشم غره‌ای حواله‌ی سرتاپایش می‌کنم و بی‌حرف و بی‌توجه به سوزش کف دستانم، از جا بلند می‌شوم.

- چطور پیدام کردی؟! -

پوزخند مزخرفی میان لب‌هایش می‌نشیند و تمام شماتتی که می‌تواند در نگاهش جا دهد را حواله‌ام می‌کند. معذب از رنگ پوستم و سواس‌گونه ماسک را کمی بالاتر می‌کشم و روسری سرخ‌رنگی را که به حالت لبنانی صورتم را قاب گرفته، بیش‌تر به صورتم دعوت می‌کنم.

- ماسک رو بردار!

با حرفش کپ می‌زنم. امر دیگر؟! سرخاب سفیداب نمی‌خواهید؟! بشین تا بگذارم آن رد لکه را ببینی. دوبار!

- نیومده، صاحب‌خونه نشو!

کوچک‌ترین توجهی به حرفم نشان نمی‌دهد و در یک حرکت ماسک را پایین می‌کشد. بر شوهر عمه صلوات! صلوات دوم را بلندتر ختم کنید! در طی ثانیه چشمانم گرد می‌شود و دستم را برای برگرداندن ماسک بالا می‌آورم که با نگاه خیره‌اش بر روی رنگ پوستم، ناخودآگاه متوقف می‌شوم.

بفرما! دقیقاً همین نگاه را می‌گفتم! دقیقاً تصور همین نگاه‌ها مانع بازگشت من میشد. تا می‌آیم به سرعت ماسک را پرده‌پوش بخش اعظم صورتم کنم، صدایش تن و بدنم را به یک دست رقص بندری دعوت می‌کند.

- خوشگل‌تر شدی!

رسماً قلبم با همین دو کلمه در سینه‌ام سر و ته می‌شود. مرد مؤمن! نیامده، انتحاری زدنت چیست؟! سعی می‌کنم با قورت دادن آب دهانم، نگذارم باز هم به حالت کما فرو روم.

- تو این جا چیکار می‌کنی؟ واسه چی اومدی؟ مگه نباید ترکیه باشی؟
اخم‌هایش درهم است و با جدیتی که یادم نمی‌آید از جانبش دریافت کرده
باشم، درون سیاهی چشمانم میخ می‌شود.

- اومدم دنبال زنم!

یک لحظه تنفس لطفاً! چی؟! خدایا، بیا و ریش گرو بگذار تا من یک دور غش
کنم و برگردم! برزو خان! تو با این رفتار و حرف‌ها بیش‌تر برای برگرداندن
جسدم آمده‌ای مرد حسابی! از میان آن حجم از کلمه‌ای که میان مغزم سقوط
می‌کند، تنها مات و مبهوت «هان؟!» را نثارش می‌کنم.

اما او بی‌آن‌که ذره‌ای از جدیتش کم کند یا نگاه به سوی دیگری بیندازد، برایم
هجی می‌کند:

- اومدم، دنبال، زن م!

والله که می‌دانم که اوج بی‌شعوری و خل بازی است که به یک‌باره خنده سر
دهم؛ اما به خودش قسم که دست من نیست! خودش چرت می‌بافد!

- عزیزم! لابد بعدشم باید بریم دنبال دخترمون تو مدرسه؟!!

و با تصورش قهقهه‌ام اوج می‌گیرد. او اما نه تنها لبش کوچک‌ترین قوسی
نمی‌گیرد، بلکه نگاهش را به سمت خنده‌ای که زینت‌بخش لبانم شده است،
هدایت می‌کند.

- اون یه چندسالی طول می‌کشه.

صدایش آرام‌تر است و نگاهش هم‌چنان به خنده‌ام. خنده‌ای که با حرفش
میان زمین و زمان گیر کرد و ماند.

- چی میگی تو؟!

با از بین رفتن خنده‌ام، دوباره نگاهش را به چشمانم می‌دوزد.

- از دایی اجازه گرفتم و همه‌چیز رو با ساغر هماهنگ کردیم. هفته‌ی دیگه
میریم برای عقد و سه ماه بعدش هم عروسی. بعد هم... .

به سرعت میان زرهايش فرود می‌آیم تا به همان دختری که گفتم نرسیده.

- وایسا ببینم! چی میگی تو؟! اصلاً از کجا پیدام کردی؟ بابا گفت؟ برای چی
اومدی؟ تو رو خدا تعارف نکن! بگو مراسم و کارای کفن و دفن منم هماهنگ
شده! چرا چرت می‌بافی؟!

- همون زمانی که زنگ زدی و گفתי دو سَم داری، خودت کارای مرگت رو آماده
کردی. با خاموش کردن خطت هم، منو هم به این مرگ دعوت کردی.

اگر همین الان همچون بمب ساعتی، بترکم و هر تکه‌ام در گوشه‌ای از این
کره‌ی خاکی جای بگیرد، هیچ تعجب نمی‌کنم. این مرد آمده و با هر حرفش
برای قلب مظلوم من شل‌کن سفت‌کن درمی‌آورد.

با هر حرفش رسماً یک دور ایست قلبی می‌شوم و ثانیه‌ای بعد قلبم با سرعت
ده‌هزار اسب‌بخار به رقص میان قفسه‌ی سینه‌ام می‌پردازد. محمد که می‌بیند
من مبهوت‌تر از آنی‌ام که انتظار واکنش داشته باشد، خودش دوباره به حرف
می‌آید:

- روزای اول، همه دیوونه شده بودیم. حتی زن دایی با مامان دعواش شد و ما هم از اون جا زدیم بیرون و یه خونه گرفتیم. بعد همون دعوا، بالاخره دایی به حرف اومد و گفت که برای معلمیت رفتی یه جای دیگه برای کار و نمی‌خوای با هیچ کس در ارتباط باشی چون که پیسی گرفتی. بعد اون هرچی شد، دیگه شد. جای تعریف نداره. همه دربه‌در دنبالت بودیم. مامان، زن دایی و حتی بی‌بی التماس دایی می‌کردن تا جات رو بگه؛ اما دایی فقط صلوات می‌فرستاد و برای حرف نزدن خودش رو تا جای ممکن از خونه دور نگه می‌داشت.

با شنیدن حرف‌هایش آن قدر لبم را زیر دندان می‌فشارم که مزه‌ی خون به راحتی به زبان بنشیند.

- حتی یه روز زهرا درحالی‌که کل بدنش رو با مداد ابروی ساغر، مثل عکس اینترنت، پر از لک کرده بود؛ پیش دایی اومد و گفت «بابا! ببین منم مثل آبجی شدم. حالا میشه منم ببری پیشش؟ به خدا دلم براش تنگ شده!». اما دایی بازم هیچی نگفت و فقط از خونه بیرون زد. یه جایی... .

آن قدر ماجرای زهرا تیز درون قلبم فرو می‌رود که بی‌توجه به قطره اشکی که از چشمانم به رقص بر روی صورتم دعوت می‌شود، با صدایی خفه و از ته چاه، حینی که سرم را به زیر می‌افکنم، کلامش را می‌برم:

- نگو محمد! من بر نمی‌گردم!

به سرعت خشمی که تاکنون تنها در ابروهایش نمایان بود، میان گلویش می‌پرد و با خروجش از میان لب‌هایش، یک دور قلبم درون سینه‌ام سقوط می‌کند.

- دلیل؟! -

- من نمی‌خوام با دیدن نگاه‌های تهران، کل خاطرات خوبم از اون جا رو از دست بدم. من به اون شهر بر نمی‌گردم!

- پس می‌ریم استانبول!

آن‌چنان سرم را با شدت بالا می‌آورم که مطمئنم چندتایی از مهره‌های گردنم جابه‌جا شده‌اند.

- هان؟! -

طوری که انگار ساده‌ترین جمله‌ی جهان را به زبان آورده، با جدیت برایم تکرار می‌کند:

- می‌ریم استانبول.

حینی که دلم دارد با این که او راجع به تمام این‌ها فکر کرده است و این جوابی که به سرعت از آستینش درآورد قطعاً نمی‌تواند نتیجه‌ی همان ثانیه باشد، خیال‌پردازی می‌کند؛ عقل و تمام حرف‌هایش را عقب نگه می‌دارد و تنها یک تک کلمه را روانه‌ی زبانم می‌کند:

- خانواده‌م؟! -

رسماً با همین پرسش عقل و تمام حرف‌های آماده‌اش را گوشه‌ی دیوار می‌نشانند و محل سگ را هم حواله‌ی دست و پا زدن‌هایش نمی‌کند. محمد اما با این سؤال بالاخره اندکی اخم‌هایش فاصله می‌گیرند و نسیمی نوازشگر، از چشمانش بر صورتم جاری می‌شود.

- میان. میای یا بیرمت؟

و من گیج و مات، درست زیر درختی که دوسال همدم تنهایی‌هایم بود، به همراه ساز و دهلی که خدا به وسیله‌ی رقص باد و پایکوبی رود، همراهان کرده است، تنها تک جواب دلم را به گوشش می‌رسانم:

- میام!

«اگر جای مروت نیست، با دنیا مدارا کن
به جای دلخوری از تُنگ، بیرون را تماشا کن
دل از اعماق دریای صدف‌های تُهی بردار
همین‌جا در کویر خویش مروارید را پیدا کن
چه شوری بهتر از برخورد چشم‌ها با هم؟
نگاهش را تماشا کن! اگر فهمید، حاشا کن!
من از مرگی سخن گفتم که پیش از مرگ می‌آید

به آه عشق، کاری برتر از اعجاز عیسی کن
خطر کن! زندگی بی او چه فرقی می‌کند با مرگ؟!
به اسم صبر، کم با زندگی امروز و فردا کن!»

پایان

۱۵ آذر ۱۳۹۹

سخن نویسنده: خب، این هم آخرین قسمت نجوای دل.
من خودم جزو اون دسته از افرادم که اعتقاد داره رمان باید طولانی باشه و
نجوا این‌طور نبود؛ چون نجوا اصلاً قرار نبود رمان باشه و فقط یه داستان کوتاه
بود.

اما از اون جایی که پست‌ها از حداکثر داستان کوتاه بیش‌تر شد، لازم بود به
رمان تبدیل بشه.

می‌تونستم ماجرا واردش کنم اما ترجیح می‌دادم با وجود وقت کم ریسک
خراب شدنش رو قبول نکنم.

نجوا با این که واسطه ترامادول استارت خورد اما زودتر تموم شد و به عنوان
اولین رمان رسمی من تو اول لیست قرار گرفت.